

باران ساز

گروه: داستان کوتاه

نویسنده: H.G. Kholis

منبع: کتاب جمعه

خدایا آن گاه که میخواهی و نعمت میدهی، سالی را چنان زیبا میکنی که وصفش از امکان بیان درمیگذرد. کوهسار و کشتزار را چنان دلربا میکنی که از مشاهده آن در دل هر غریق دریای یاس، امیدی شکست ناپذیر پدید میآید. حیوانات را چنان جلوه گر میکنی که گوئی هر یک نمونه ئی از یک دنیا زیبایی اند. باران را فرو می باری و زمین را می آرایی و طبیعت را طراوت میبخشی...

اما به هنگامیکه نمیدانم چرا، شاید به خاطری و دلیلی از ما روی می گردانی و در برابر همه زشتی های طبیعت و سختی های روزگار یکه و تنها رهایمان میکنی، آسمان را که روزی آینه زیبایی های تو بوده است یکسره می خشکانی و نور آفتاب را که زمانی نوازش کننده تجلیات شگفت انگیز تو بوده، چون کینه دشمنی هولناک چنان بر زمین خشکیده باز می تابانی که گوئی سر آن داری که جهان مصنوع خود را یکسره از هم فروپاشی و جانداران پرستنده خویش را به دمی خاکستر کنی.

آری آن سال نیز بی آبی، مناطق حاصلخیز و چراگاه های انبوهی را که مرکز دامداری و سرچشمه زندگی مردم جنوب آمریکا است، فراگرفته سراسر آن را به محیطی غیرقابل سکونت و جهنمی سوزان مبدل کرده بود. گرما از هیچ چیز خبری و اثری بر جای نگذاشته بود. زراعت را برچیده، چارپایان را چون سمی مهلک از پای درآورده و امید را از دل هر امیدواری برکنده بود.

در این چنین ایامی که فقر و تنگدستی گریبانگیر مردم جنوب آمریکا میشود و از زندگی بیزارشان میکند، چون در صورت کسی بنگری، دیگر پرسیدن از چگونگی حال و سلامت او در حساب احترام و ادب به شمار نمیآید زیرا ظاهر، آینه باطن است. کمتر کسی حرفی میزند و دلها همه از امید تهی است.

و اما مردانی دوراندیش و دنیا دیده، چون گری که بیش از شصت سال عمر کرده است، نیک آگاهند که چگونه باید با صبر و بردباری ورق های تقویم را یکی پس از دیگری کند و بدور انداخت تنها تفریحش همین بود که هر روز صبح وقتی از خواب برمیخاست قبل از هر کار دیگر، اول همانطور با بی حالی خودش را به راهرو میکشید و ورق تقویم دیواری را که مربوط به روز گذشته بود پاره میکرد. گری میدانست که عاقبت روزی این خشم طبیعت فرو خواهد نشست و باران، مردم مرده آن سرزمین را جان دوباره خواهد بخشید. اما جوانی

چون لیزا دختر آقای گری که دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود- نمی توانست چنین بیندیشد. لیزا فقط میدانست که از همه چیز بیزار است و بس.

مزرعه آقای گری، پیرمرد درمانده و امیدوار، دیگر از صورت یک مزرعه خارج شده بود. چاهها خشکیده بود و در هیچ نقطه از آن دشت پهناوری که اطراف خانه چوبی آنها را احاطه کرده بود، اثری از آب بچشم نمیخورد... آنروز صبح هم مثل همیشه زودتر از دیگران از خواب برخاست و بعد از پاره کردن ورق تقویم که تازه روزهای اول مرداد ماه را نشان میداد، سرگرم خوردن صبحانه شد. با اینکه سلیقه ای در آشپزی نداشت ناچار از وقتیکه لیزا به مسافرت رفته بود پختن غذا را خودش بر عهده داشت.

هنوز گری صبحانه اش را تمام نکرده بود که نوح پسر بزرگش که از بازدید مزرعه برمیگشت وارد سرسرا شد نوح برخلاف پدرش روحیه خشن و نومیدی داشت... سنش در حدود سی سال و قدش بلند و قیافه اش خشک و جدی بود همینکه پدرش را پشت میز صبحانه دید با لحنی تمسخرآمیز گفت:

فکر میکردم امروز که لیزا آمد دیگر میتوانم چیزی بخورم ولی متأسفانه...

گری با آنکه کاملاً میدانست منظور نوح از این حرف چیست پرسید:

- بینم مگر تا بحال که لیزا نبود چیزی نمیخوردی؟ یعنی من اینقدر بد غذا می پزم؟

- نه پدر... ولی آخر لیزا آشپز بسیار خوبی است... راستی چرا پائین نمیآید؟ هنوز خوابیده؟

- خیلی خسته است بهتر است امروز را هم مثل روزهای قبل، من آشپزی کنم... بخور و نترس چیزیت نمی شود.

- و بعد از کمی مکث ادامه داد:

- انگار در این سفر به لیزا هیچ خوش نگذشته، بسیار ناراحت بنظر میآید. نوح که قیافه حق بجانبی به خود گرفته بود گفت:

- بله معلوم است که به او بد گذشته. من از اول مخالف این سفر بودم ولی شما بودید که در رفتنش اصرار داشتید.

آنوقت با عجله به طرف رادیوی کهنه ای رفت که کنج سرسرا روی میز شکسته ای گذاشته شده بود و گفت:

- رادیو هم که این روزها خفقان گرفته و حرف نمیزند. آخر نمیدانم این وضع تا کی ادامه خواهد داشت و این باران لعنتی کی خواهد بارید؟
گری گفت:

- ممکن است که دست از سر رادیو برداری و دوباره خرابش نکنی؟
همین دیروز جیم برده درستش کرده. باران هم وقتیکه بخواهد ببارد

میبارد، چه رادیو بگوید چه نگوید.

نوح که رادیو را روشن کرده بود کنار آن ایستاده و چون صدائی از آن در نیامد، با عصبانیت خاموشش کرد و گفت:

- عجب که گفتید جیم دیروز رادیو را درست کرده نه؟ پس یقین این بدبخت هم از بی آبی است که گلویش خشک شده و حرف نمیزند.

اینکارها چه فایده ای دارد. چرا بیخود اینقدر ناراحت هستی؟

- کاش من هم میتوانستم مثل تو و جیم راحت و بی قید باشم... حیف حیف که نمیتوانم. همین دیروز بود که چهار تا دیگر از گاوهایمان را گرسنگی و تشنگی از بین برد. باز هم شما با خونسردی و خیال راحت صبحانه میخورید.

- خوب بس کن دیگر تخم مرغهایت را نیم بند میخواهی یا نیمرو؟

- هر جور که شد... منتها ترا بخدا طوری درست کن که بشود خورد،

اگر نه دیگر منم مثل گاوها راحت خواهم شد... اصلاً بگذار همین جور خام بخورم.

- چه بهتر.

در همین هنگام صدای پای جیم برادر کوچک نوح که از پله ها پایین می آمد آنها را متوجه خود کرد. جیم همچنان که پایین میآمد گفت:

- خواب خوبی کردم. چه شب خوبی بود.

و بعد بی آنکه دیگر حرفی بزند به طرف آشپزخانه رفت از ظرفی که فقط آب خوردنی را در آن میریختند قدری آب برداشته به صورت خود زد و درحالیکه صورتش را با دست خشک میکرد گفت:

- امروز هم که هوا مثل دیروز گرم است. آخر پس این باران کی میخواهد ببارد؟

دیگر کم کم حوصله مان را از دست میدهیم و بعد صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- سلام بابا، سلاح نوح.

گری گفت: سلام جیم، بگو ببینم چند تا تخم مرغ میخوری؟

جیم که هنوز خواب آلود بود حوله را از چند متری بروی میز پرتاب کرد و گفت:

هرچه بیشتر بهتر پنج شش تا کافی است.

نوح گفت: انگار امروز اشتهای چندانی نداری.

- از قضا خیلی هم گرسنه ام با ولع تمام شروع کرد به خوردن باقی

مانده غذای پدرش... جیم نزدیک به بیست سال داشت و تا وقتیکه

دهان باز نکرده بود میشد او را مرد شایسته ای شمرد اما همینکه دهن

به سخن باز می کرد معلوم میشد که کودکی بیش نیست. ولی در عین

حال پسر با محبت و با شهامتی بود. هنوز تخم مرغها باندازه کافی سرد نشده بود که جیم آنها را پیش کشید و سرگرم خوردن شد.

نوح به آرامی گفت: جیم میخواستم با تو کمی حرف بزنم.
جیم گفت: راجع به چی.

- چطور یادت رفته دیشب چکار می کردی؟

جیم که از کلمه دیشب بخود آمده بود تکانی خورد و راست ایستاد و با لحنی عاجزانه گفت:

- آری بیاد دارم ولی اگر ممکن است حالا صحبتش را نکنیم باشد بعد.
- اشکالی ندارد میخواهی اصلاً هیچوقت صحبتش را نکنیم. من کاری ندارم ولی با این کارها تو آخر خود را بدبخت میکنی.

گری که تا آنزمان خاموش بود یکباره بحرف آمد و پرسید: چی شده مگر کاری کرده؟

نوح گفت: بله خیلی کارها کرده و بعد از کمی دوباره ادامه داد: این دختره که اسمش اسنوکیه چنان با جیم گرم گرفته که همین روزها گذش درمی آید. با آن اتومبیل و آن سر رنگ زده اش پسره را پاک... در اینموقع که جیم دیگر سخت عصبانی شده بود به میان حرف او پرید

و گفت:

چی چی؟ از کجا میدانی موهایش را رنگ کرده. چه کند، موهایش اصلا قرمز است.

نوح گفت: تو لازم نیست بمن بگویی، هر ماه برای رنگ کردن سرش از دواخانه پیراکسید میخرد و از اینها همه بدتر، دیشب جلو همه مردم، با تو دیلاق، سرگرم سیگار کشیدن بود. از این زشت تر چیست؟

گری که تا آن موقع ساکت بود در حالی که سعی می کرد خود را عصبانی نشان ندهد گفت: بگو ببینم چکار کرده ام جیم؟
اما چون جوابی از جیم نشنید رو به نوح کرد و گفت: نه خیر لازم نیست خودم میگویم و بعد در حالیکه با موهای خود بازی میکرد گفت:
- پاپا والله ما دیشب راه میرفتیم که یک دفعه ماشین این دختره را دیدم. همینطوری که نگاه می کردیم خود او هم پیدا شد از او پرسیدیم:
خانم این ماشین شما چند سیلندر دارد. یارو نگاهی به ریخت ما کرد و به خنده گفت: قد شما چقدره. ما هم گفتیم: شش فوت او هم گفت:
پس مثل ماشین من است، آنهم شش سیلندر دارد بعد نمیدانم چه شد که با هم رفیق شدیم و پس از چند دقیقه هر دو سوار ماشین شدیم.
وای وای نمیدانی بچه سرعت میرفت، از برق سریع تر.

نوح که تا آنموقع سراپا گوش بود در پایان حرف های جیم گفت: بله، نه اینکه ماشین خانم تند میرود بلکه خودشان هم تند می روند و بعد رو به گری کرد و گفت: دیشب وقتی که می خواستیم به پیشواز لیزا برویم، من هر چه گشتم جیم را ندیدم تا اینکه به میدانگاهی پشت ده رسیدم. بله آقا و خانم، در حالیکه ماشین، خود به خود دور میزد و به دور میدانگاهی میگردید سرگرم... و بعد از کمی سکوت دوباره گفت: بله سرگرم بوسیدن یکدیگر بودند. گاهی جیم شروع میکرد دختره ساکت بود و زمانی دختره شروع میکرد و جیم ساکت می ماند. نمیدانم اگر من نرسیده بودم کارشان به کجا می کشید؟

جیم گفت: به کجا می کشید؟ حداکثر این بود که کلاه قرمزش را بمن میداد.

گری گفت: نفهمیدم موضوع کلاه قرمز دیگر چیست؟
نوح گفت: آری بگو، چون من هم شنیدم که راجع به کلاه قرمز حرف می زدید.

جیم سرش را پایین انداخت بود و حرفی نمی زد.
نوح گفت: خوب پدر، پس دی شب جیم پیش از آنکه متوجه من بشود با دخترک سرگرم گفتگو بود. از او که همیشه کلاه قرمزی بسر دارد

پرسید: اسنوک، ببینم، راستی تا کی میخواهی این کلاه را سر بگذاری؟

دخترک جواب داد:

- ناراحت نباش دیگر نزدیک است آنرا از سرم بردارم. چون تصمیم دارم آنرا به سر پسر خوش هیكل و خوشگلی که انتخاب کرده ام بگذارم یعنی اگر قبول کند به او هدیه کنم.
نوح که دیگر حرفش تمام شده بود با قیافه ای پدرا نه رو به جیم کرد و گفت:

- پسر، با این کارها آخر خودت را توی دردمر می اندازی، تو که نمیدانی، این دخترها چند روزی با کمال گرمی و مهربانی با تو هستند و بعد که گندی بالا آوردند خودشان را بزور بتو بند می کنند و آنوقت است که آقا پسر باید اسنوک خانم را بگیرند. در این موقع که جیم از شدت عصبانیت و خجالت سرخ شده بود، با صدای بلند فریاد زد:
- بس است نوح، دیگر ول کن.

و بعد با همان حالت به سرعت از اتاق بیرون رفت. نوح که هنوز دست بردار نبود گفت:

- چی را ول کنم. نه خیر حتما باید مراقب تو بود، وگرنه آبروی ما را هم می بری.

گری که معلوم بود چندان از کار جیم ناراحت نشده است، رو به نوح کرد و گفت:

- راست می گوید بهتر است او را بحال خودش بگذاری، و بعد بطرف میزان الحراره ای که در کنار گنجه روی دیوار نصب شده بود رفت و پس از نگاهی که به آن انداخت گفت:

- وای! صبح به این زودی حرارت صد و ده هم بیشتر است. سپس دوباره بطرف میز آمد اما هنوز ننشسته، برخاست و مثل اینکه، چیزی بخاطرش آمده باشد، جیم را صدا کرد.

بعد از چند دقیقه جیم در ورودی را بهم زد و وارد شد بابا چیه، چکار دارید.

گری با قیافه مخصوصی پرسید: بینم این دختره کلاه قرمز چند سال دارد.

جیم درحالیکه با همان حالت دوباره بطرف، در خروجی برمی گشت: چه میدانم، باید شانزده- هفده سال داشته باشد.

گری پس از شنیدن سن دخترک لبخندی زد و دوباره در صندلی خود جای گرفت و دیگر سخنی نگفت.

پس از چندی در باز شد و جیم درحالیکه عصبانیتش تا اندازه ای تخفیف یافته بود وارد شد و بی آنکه درباره کار دی شبش حرفی بزند

روی صندلی نشست و بعد از لحظه ای پرسید.

- پاپا راستی دی شب چرا اینقدر از اطاق لیزا صدای پا می آمد؟

- چه می دانم، شاید اطاقش را تمیز می کرد.

جیم به حال اعتراض گفت: - ولی من پیش از اینکه او بیاید این کار را کرده بودم، دیگر احتیاجی به این کار نداشت.

گری که تا آنوقت روی صندلی خود نشسته بود با ناراحتی از جا برخاست و گفت: دخترها وقتی ناراحت هستند اکثراً گریه می کنند ولی لیزا در این مواقع بی خودی کار میکند، شاید دلیلش این بوده.

جیم گفت: - راستی حالا چکار می کنید لیزا هم که برگشت.

- نمیدانم دیگر مغزم کار نمی کند.

نوح گفت: - بهتر است موضوع را با خودش در میان بگذارید.

گری بعد از کمی فکر درحالیکه انگشتانش را محکم به پیشانی فشار می داد گفت: - نه، من نمیتوانم این کار را بکنم. وانگهی خیال می کنید نمی داند چرا او را بخانه عمویش فرستادیم؟ جایی که سه پسر هم سن او وجود دارد.

در این موقع جیم از جا برخاست تا بیشتر به پدرش نزدیک شود و سپس گفت:

- می داند یا نمی داند، شما پدرش هستید، و باید به او بگویید که کم کم پیر می شود و باید تا دیر نشده شوهری برای خود دست و پا کند. - نه! من نمی توانم این حرف را به او بزنم، ممکن است خیال کند می خواهم خود را از دست او راحت کنم.

نوح گفت: راست است، احتمال چنین فکری، آنهم برای لیزا بسیار است. بهتر است اصلا حرفی نزنیم و برویش نیاوریم. بطوریکه گفتید، او خودش میدانند چند سال دارد و هنوز خبری از ازدواج او نیست و باید ب فکر چاره باشد.

پس از آنکه گری و جیم هر دو حرف نوح را قبول کردند، ساکت شدند. سکوتی غمناک همه جا را فرا گرفت و هر کدام به تنهایی در فکر آتیه لیزا بودند که ناگاه صدای بهم خوردن در اطاق لیزا سکوت را در هم شکست.

لیزا که در حدود بیست و نه سال داشت، دختر بلند بالا و لاغر اندامی بنظر می آمد. صورت استخوانی او و چشم های نزدیک بین و در عین حال زیبایش که در زیر عینک قطوری پنهان شده بود، او را از اینکه روزی بتواند زندگی شیرینی تشکیل دهد بکلی ناامید کرده بود. البته او آشپزی را خوب می دانست و روی هم رفته زن خانه دار خوبی بود و خیاطی را نیز در زمان حیات مادرش بخوبی یاد گرفته بود. سخنش گرم

و رفتارش بی اندازه مودبانه بود، ولی باید گفت در نومییدی خود چندان هم اشتباه نکرده بود. زیرا با همه اینها، با همه این هنرها و این زیبایی ساده و کافی، باز یک چیز کم داشت، یک چیز اصلی و اساسی که بدون آن نمیتوانست مانند یک دختر عادی زندگی و شوهر کند. بلی حتما هم چیزی کم داشت. چون زنها در جوانی وقتیکه باصطلاح دم بخت هستند، گذشته از کار و خانه داری، در عوالمی مخصوص بخود فرو میروند. وقتی بچشمهای آنها بدقت نگاه کنی، در انتهای آن گیرایی و شگفتی خاصی دیده میشود. اغلب با خود راجع بآینده و مرد دلخواه خود فکر میکنند و تا آنجا که ممکن است می کوشند که خود را زیباتر و طنازتر جلوه دهند. ولی لیزا دختر ساده مزرعه نشین، گویی در خوابی طولانی بود. شاید خودش هم از این عیب آگاه بود و در رفع آن می کوشید، ولی فایده ای نداشت. طرز راه رفتن او، روحیه او، و شاید قیافه ساده و در ضمن جدی او نمیگذاشت که مردی باو نزدیک شود و آرزوی او و خانواده اش برآورده گردد.

چون اگر چندی دیگر طول می کشید و سن او بالاتر میرفت دیگر بهیچ وجه نمیتوانست کاری کند.
صدای پای لیزا روی پله های چوبی دیگران را متوجه آمدن او کرد.
- سلام پدر، سلام نوح، حالت چگونه جیم.

گری - سلام عزیزم.

نوح و جیم - سلام، لیزا سلام، چطوری؟

- بسیار خوشحالم که دوباره بخانه برگشته ام.

گری - آره، ما هم الان همین حرف را میزدیم که از آمدن تو بسیار خوشحالیم.

لیزا - ببینم، خبری از باران نیست من دیشب خواب دیدم که پس از صداهای پی در پی آسمان، باران تندی شروع شد و همه ما زیر آن ایستاده بودیم و از خوشحالی فریاد می زدیم. صدای رعد و برق آنقدر عجیب بود که گوئی کسی به طبل می کوبید. متأسفانه من از وحشت صدای آن از خواب پریدم.

نوح - آخر صدای رعد و برق چه ربطی به طبل دارد.

لیزا - نمیدانم، گفتم که خواب دیدم. دلیلی ندارد که ربطی بهم داشته باشند.

جیم - خوب وضع سویت ریور چطور بود؟

لیزا - گرمتر از اینجا، خیلی گرم.

گری - ببینم عمو ند و عمه ایوی در چه حال بودند؟

در آن هنگام که جیم به خیال خود فرصتی بدست آورده بود، پیش از آنکه لیزا بتواند جواب پدرش را بدهد با لحن محکمی پرسید: راستی

پسر عموها را هم دیدی؟ چطور بودند؟

لیزا- بله. اتفاقاً چه بزرگ شده اند.

نوح- لیزا بگو ببینم بین پسر عموها کدامیک از همه بهتر بود.

لیزا بعد از اینکه ظاهراً کمی فکر کرد و گفت: خیال میکنم ریک، آره،

او از بقیه بهتر بود.

گری- هیچ موقع اسم برادرزاده هایم را خوب یاد نگرفتم بگو ببینم

ریک کدام یکی است؟

لیزا درحالیکه معلوم بود اجباراً خود را خوشحال وانمود میکرد گفت:

آنکه موهای زردی دارد. اتفاقاً از همه هم با ادب تر و مهربانتر بود.

جیم- اینطور که معلوم است از ریک خوشتر آمده. مگر نه لیزا؟

لیزا- اوه من دیوانه ریک هستم. او هم بمن علاقه دارد و از من

تقاضای ازدواج کرد.

در این موقع گری و نوح و جیم هر سه با شگفتی و در عین حال با

خوشحالی توی حرف هم دویند ولی گری موفق شد و پرسید: راست

میگویی لیزا، خوب بگو ببینم.

لیزا هنوز حرفی نزده بود که جیم درحالیکه تقریباً نیم خیز شده بود با

عجله پرسید:

- خوب تو چه گفتی قبول کردی.

لیزا- البته، البته به او گفتم که حاضرم پس از آنکه کودکستان را تمام کرد، با هم عروسی کنیم چون هنوز ده سالش هم تمام نشده.

تا چند دقیقه همه ساکت بودند و کسی حرف نزد تا دوباره لیزا شروع به سخن کرد و با چشمانی اشک آلود چنین ادامه داد:

- چرا می خواهید حقیقت را از من پنهان کنید. بخدا من میدانم چرا مرا بمزرعه عمو ند فرستادید. چون عمو ند شش پسر دارد و سه تای آنها مثل من بسن ازدواج رسیده اند، ولی متأسفم خیلی هم متأسفم زیرا تمام خرج های شما، پول بلیط قطار، خرج سفر، و لباسهای تازه ای که برای من خریدید همه بی فایده بود. بی فایده.

نوح- مثل اینکه خیلی ناراحتی، مگر در آنجا اتفاق بدی رخ داد
لیزا- نه خیر، هیچ اتفاقی روی نداد هیچ اتفاقی. از این بدتر هم مگر ممکن بود بشود؟

گری- آخر چکار کردی کجا رفتی؟
- سه چهار روز اول بیشتر در اطاق خود بودم.

نوح- چرا؟

- برای اینکه از رفتن به آنجا ناراحت بودم. خیلی هم ناراحت. از خیال پوچی که بسر داشتم. همه اهل خانه می دانستند چرا به آنجا رفته بودم

و من نمیتوانستم این همه ناراحتی را تحمل کنم. آنها مرا چنان ورنانداز می کردند که گویی می خواستند جنسی را بخرند و بعد مثل اینکه باب میلشان نباشد از من دور می شدند و به همین جهت من فقط موقع غذا خوردن از اطاق بیرون می آمدم و بعد از آن هم فوری به اطاق برمی گشتم. یکشب که بنا بود با خانواده آن ها برای رقص به باشگاه برویم خود را تا اندازه ای آرایش کردم، بهترین لباسهایم را پوشیدم و برای خوردن شام به ناهار خوری رفتم. پسر عموها از دیدن من خنده تمسخرآمیزی کردند و بعد وقتی که غذا تمام شد تا پسر بزرگ خانه که من روی او بیشتر حساب می کردم با لحن جدی از من پرسید:

- اوه راستی لیزا خانم ممکن است سوالی از شما بکنم؟
من هم بخیال اینکه کار درست شده و سوال مقدمه نزدیکی بیشتر است با احترام گفتم:

- خواهش می کنم بفرمایید
بعد از کمی مکث گفت- میخواستم بدانم وزن شما چقدر است؟ و با لبخند کوچکی گفت: البته منظورم وزن بدون استخوان است
جیم با عصبانیت:- تف، تف. خوب تو چه جواب دادی؟ لیزا که دیگر از ناراحتی اشک در چشمانش حلقه زده بود با تندی جواب داد:
- از جای خود برخاستم و گفتم: آقای تام خوب گوش کنید من پنجاه

کیلو وزن دارم، قدم هم صد و هفتاد سانتیمتر است و در ضمن دندان
هایم هم مال خودم می باشد. آیا سوال دیگری دارید؟
نوح- همانطور که خودت گفتی، شاید می خواسته سر صحبت را باز
کند.

لیزا با قیافه ای عصبانی که حاکی از گله بود گفت:
بلی، وقتی فهمیدید که چگونه سر صحبت را محکم بستم.
گری- خوب جوابی به او دادی. بعد چه شد؟
- آری! پس از چند دقیقه، یکی از بچه ها از عمو پرسید: ماساچوست
کجاست و چون هیچ کدام نمیدانستند من مجبور شدم کاملاً وضع
جغرافیایی ماساچوست را شرح دهم ولی می دانید بعد از آنکه حرفم
تمام شد پسرها چه گفتند؟
لیزا خانم ممکن است خانم معلم خوبی بشوی، نه چیز دیگر.

ناگهان به یاد دوران دبیرستانم افتادم. یادم آمد یکروز یکشنبه که تمام
مدرسه با هم برای رقص دعوت داشتیم، بله درست یادم آمد، هر
دختری با پسری که بیشتر مورد علاقه اش بود شروع برقصیدن کرد.
ولی هیچ کس با من نرقصید. هیچکس، حتی یک نفر بمن نگاه هم
نکرد که تا اندازه ای خوشحال بشوم. نمیدانم چرا؟ و بعد بآرامی ادامه
داد: برای اینکه آن صحنه در جلو چشمانم تکرار نشود تصمیم گرفتم

که آنشب با آنها برقص نروم و اینکار را هم کردم و تنها در خانه ماندم.
من بدبختم.

گری با اینکه موضوع را عوض کند گفت:
- خوب لیزا که ریک کوچک خیلی بتو علاقه داشت.
- بله پدر، روز آخر هم که می خواستم آنها را ترک کنم دنبال من می
دوید و می گفت لیزا تو زیباترین دختری هستی که دیده ام. تو را خیلی
دوست دارم.

گری - بله خیال میکنی اشتباه کرده، تو زیبا هستی، بله لیزا که غم و
اندوه از صورتش می بارید گفت: بس کن پدر. بس کن.
- بخدا راست میگویم. من تو را زیبا می بینم همه ما تو را زیبا می
بینیم، همانطور که ریک هم تو را زیبا دید.

لیزا که دیگر از موضوع خسته شده بود با قیافه ای مایوسانه گفت: -
بله، ولی برادر بزرگش چی؟
- شاید تو خودت نخواستی، او هم تو را زیبا ببیند.
لیزا با حالتی حق بجانب: بخدا میخواستم، بخدا سعی هم کردم، ولی
نشد. اصلا من بدبختم.

جیم: لیزا اشتباه میکنی همانطور که پاپا گفت، تو نمی خواهستی او

زیبائیت را ببیند، تو اصلاً به او فرصت ندادی که بتو نگاه کند. با این عینکی که بر چشم داری، با این کتاب هائی که همیشه در حال خواندن آنهائی، او نتوانسته است تو را ببیند. تو اصلاً مثل اینکه میترسی خود را، آنطور که هستی به مردها نشان دهی و با آنها حرف بزنی.

- شاید حق با تو باشد جیم. من با این قیافه نامطلوب بله ممکن هم هست که بترسم خود را واقعاً آنطور که هستم نشان دهم، چون خیال نمی کنم کسی یعنی مطمئنم کسی از من خوشش نخواهد آمد.

گری- خوب دیگر بهتر است موضوع را فراموش کنید، لیزا تو هم بهتر است صبحانه ات را تهیه کنی. اوه راستی یادم رفت بگم امشب مهمان داریم. من و بچه ها میخواهیم راک را که معاون کلانتر است برای شام دعوت کنیم. بهتر است غذای خوبی درست کنی.

جیم- در ضمن بد نیست اگه لباس قشنگیم بپوشی راک مرد خیلی خوبیه. لیزا که از همان اول می دانست چرا میخواستند راک را که مردی مجرد بود دعوت کنند از کوره در رفت و گفت:

- پدر خواهش می کنم او را دعوت نکن. چرا میخواستی کاری را که ممکن نیست صورت بگیرد شروع کنی.

- عجب من می خواهم یکی از دوستانم را دعوت کنم، بتو چه مربوط است. اصلا کسی اسم تو را نخواهد آورد. ما با او راجع به یک پوکر دوستانه صحبت خواهیم کرد و بعد او را دعوت خواهیم نمود مگر چه عیبی دارد؟

- نه نه پدر دیگر نمی خواهم برای من دنبال شوهر بگردید.
- تو خیال میکنی اگر کسی بخانه ما بیاید چیزی از تو کم میشود، غرور تو آنقدر زیاد است که بتو وقت فکر کردن نمی دهد. بله فقط غرور.
غرور.

لیزا که کمی آرامتر شده بود گفت:

- پدر اگر میخواهی کسی را دعوت کنی اشکالی ندارد. فقط راک را دعوت نکن، چون او حتی نمی داند که دختری بنام لیزا در روی زمین وجود دارد یا نه.

- جیم، اشتباه میکنی او میداند من مطمئنم.

- در هر حال من از او خوشم نمی آید، اصلا از قیافه او که همیشه در حال فکر کردن است خوشم نمی آید.

- گری - لیزا چرا دروغ میگوئی، تو تابحال بمن دروغ نگفته بودی اینبار هم راست بگو. آیا راک را دوست داری یا نه؟

لیزا با صورت قرمز شده اش گفت:

- مسخره است، مسخره است. پدر خجالت دارد این چه سوالی است

میکنی، دیوانه ام کردی، بس کن.

- لیزا از تو می خواهم مثل آنوقت ها که بچه بودی و تمام سئوالات مرا بدرستی جواب میدادی به این سوال هم جواب بدهی آره یا نه.

لیزا که دیگر در حال گریه کردن بود یکباره مثل اینکه بغضش ترکیده باشد در حالیکه فریاد میکشید، گفت:

- خوب بله، بله، برو دعوتش کن، برو بینم چه میکنی بله او را دوست دارم، ولی، ولی.

- خوب پس ما می رویم تو غذا را درست کن.

اطاق کلانتر که تقریباً در مرکز ده، محلی که چندین مغازه عمده فروشی و یک دکان سلمانی بچشم میخورد قرار داشت. در این روزهای گرم و خشک، ساکت و آرام بنظر میرسید و بجز خود کلانتر و معاونش راک کسی دیگر در آن دیده نمی شد. راک هم بیشتر مواقع که کلانتر در پشت میزش در حال چرت زدن بود روی پله های جلوی اطاق می نشست و با خود فکر میکرد. او مردی تنها بود، قیافه جدی داشت، کم حرف میزد و خوشش نمی آمد کسی با او صحبت کند. صورت خشن و مردانه اش کلانتر و بقیه دوستانش را خسته کرده بود. با اینکه سی و چند سال داشت، ابروان درهم رفته اش نشان می داد که از اول عمرش

تا بحال هیچ نخندیده و یا اگر هم روزی دل و دماغی داشته و اهل زندگی بوده، گرفتاری و نومیدی، حتی آثار آن را هم از بین برده بود. او و کلانتر هر دو در اطاق نشسته بودند. راک که غالباً بعد از هر چند سوال کلانتر، یکبار جواب میداد گفت:

- بین کلانتر من که گفتم فعلاً احتیاج به سگ ندارم.
کلانتر که پیرمردی مهربان و با محبت بود گفت: - راک، باور کن از تو پولی نمی خواهیم.
- این موضوع را میدانم ولی با این وضع مایل به داشتن سگ نیستم.
- آخر راک وقتی تو او را هنوز ندیده ای، چگونه میتوانی بگوئی که نمی خواهی.
- ولی من قبلاً سگ های زیادی دیده ام و اصلاً از سگ خوشم نمی آید.

- ولی باور کن این سگ با سگ های دیگر فرق دارد. خیلی سگ خوبی است، اگر بدانی چقدر باهوش است، چقدر مهربان است، مثلاً وقتی شب تنها در خانه نشسته ای و پایت هم برهنه است با قیافه دوست داشتنی میاید و انگشت پایت را با دندان میگیرد و کمی، همانقدر که تو خوشت بیاید، فشار میدهد و آنقدر با تو بازی میکند که همانجا در نزدیکی تو خوابش میبرد. خوب چگونه قبولش کردی؟

- اینطور که میگوئید مثل اینکه سگ خوبی است ولی نه. من آنرا نمی
خواهم.

- دیگر داری مرا ناراحت میکنی، ببین جانم، آخر صحیح نیست اینقدر
تنها باشی، فقط یک قوری چای و یک تختخواب که نمیتواند یک
زندگی درست کند، در ثانی فرض کن زن گرفته ای مگر چه اشکالی
دارد این سگ هم با تو زندگی کند.

راک، که دیگر معلوم بود حرف آخرش را می زند، گفت: این ها را
گفتید، ولی من سگ نمی خواهم.

- پس بگو از حیوانات بدت می آید و راحت کن.

- نخیر کلاتر ، بدم نمیآید قبلا هم یک میمون داشته ام.

- ها، تو سگ را با میمون مقایسه کردی، ولی نه، سگ با اون حیوان
فرق داره، این سگه اون میمونه، خوب نگفتی آخر چی بسر میمونه آمد؟
- یکروز صبح از منزل فرار کرد و دیگر برنگشت.

- بله حدس میزدم، ولی آیا تا بحال دیدی یا شنیدی که یک سگ

صاحبش را ترک کند؟ نه نه، ممکن نیست اشکال اینجاست که تو تا

بحال سگ نداشته ای وگرنه حتما این سگ را قبول می کردی.

- اتفاقاً سگ هم داشته ام.

- کی! سگ داشتی؟ پس چرا من ندیدم.

- وقتی که بچه بودم، سگ خوبی هم بود و من زیاد دوستش داشتم.
- بگو بینم اسمش چی بود.
- اسمش؟ خوب، سگ بود.
- منظورم اسم اوست.
- گفتم که اسمش سگ بود.
- آخر اسم سگ را که نمی شود گذاشت سگ، حتما او را دوست نداشته ای وگرنه اسمی برایش پیدا می کردی.
- مگر چه اشکالی دارد که اسم سگ، سگ باشد من هر وقت که او را با این اسم صدا می کردم فوری می دوید.
- خوب حتماً بدبخت از بی توجهی تو مرد، اینطور نیست؟
- نه بیچاره زیر گاری رفت و مرد و دیگر هم نمی خواهم سگ داشته باشم، نه حالا، نه هیچوقت، نه اینکه فکر کنید ناراحتم. بلکه خیلی هم از لطف شما متشکرم، ولی من سگ نمی خواهم.

کلانتر که خیلی دلگیر شده بود با قیافه ای مایوسانه گفت: خوب اشکال ندارد شاید بعد عقیده ات را عوض کردی. در هر حال این سگ مال توست و بعد درحالیکه کلاهش را سر می گذاشت گفت: بهتر است من بروم سری به اطراف شهر بزنم.

بعد از رفتن شریف راک که کمی راحت شده بود از جای برخاست، پس از چند دقیقه ای جستجو یک سوزن و یک کلاف یخ از پشت مخزن مخصوص اسلحه پیدا کرد و بعد دوباره روی صندلی خود جای گرفت و سپس همانطور نشسته، پیراهن خود را که پارگی بزرگی در زیر بغلش بچشم میخورد از تنش بیرون آورد و با سعی و دقت مثل یک زن کهنه کار مشغول دوختن آن شد، ولی هنوز سوزن سوم را نزده بود که صدای ناهنجار تلفن کهنه ای که در روی میز قرار داشت او را بخود آورد.

- الو، الو، راک معاون کلانتر، کاری داشتید؟ خوب خوب گفتید اسمش چیه؟! ها، جانسون ببینم، مسلح است؟ منظورم اینست که تفنگ دارد؟ خوب آره، اگر توانستید هر چه زودتر عکس او را برای ما بفرستید، کسی را کشته؟ ها، نمی دانید، فقط می دانید که کلاه برداره، خوب، خداحافظ.

گوشی را بجای خود گذاشت و دوباره مشغول دوختن شد، اما قبل از اینکه بتواند پارگی را کاملا بدوزد در باز شد و آقای گری و دو پسرش نوح و جیم وارد شدند. راک درحالیکه خود را جمع و جور می کرد.

- سلام گری، سلام.

گری و پسرانش هم با حالتی احترام آمیز خم شدند و سلام کردند.

بفرمائید، راستی طرف های شما اثری از باران نیست؟
نوح گفت: نه داداش، باران که چه عرض کنم، یک قطره آب هم پیدا
نمی شود.

راک- بینم سویت ولی چطور است؟ شریف می گفت که لیزا تازه از
آنجا آمده.

گری: آره لیزا آنجا بود، ولی اینطور که تعریف می کند باید گفت صد
رحمت به اینجا، چون لیزا می گفت خیلی گرم است.
راک: به هر حال امیدوارم که به او خوش گذشته باشد.
جیم با قیافه ای کاملاً جدی گفت: آره خیلی هم خوش گذشته است
خیلی زیاد.

گری: راستی راک با بازی پوکر چطوری؟ تازگی ها پائی سراغ نداری؟
- گفתי پوکر؟ نه، من زیاد از پوکر خوشم نمی آید. اطلاعی هم راجع
به بازی کن های آن ندارم.

جیم، با لحنی مسخره آمیز: خوب، که از پوکر خوشت نمی آید، بینم،
دوست داری تف کنی تو رودخونه.

راک که از شوخی جیم ناراحت شده بود حرفی نزد.
گری: ما می خواستیم تو را دعوت کنیم که شب شام را با هم بخوریم
و شاید هم اگر مایل بودی بازی بکنیم تو این هوای گرم هرچه انسان

تنها تر باشد گرما را بیشتر حس میکند.

- من مدتها قبل بازی را ترک کرده ام، و علاقه ای هم ندارم دوباره از سر بگیرم.

جیم نمیخواهیم پولت را ببریم، فقط کمی تفریح... و بعد که دید راک با سر علامت مخالف داد گفت: - خوب پس از این هم خوششان نمی آید و سپس که متوجه سوزن دست او و پارگی پیراهنش شد اضافه کرد: آقای معاون، مثل اینکه مشغول دوخت و دوز بودید.

- آره جیم پیراهنم پاره شده بود و داشتم آنرا می دوختم. من از وقتیکه زنم را طلاق داده ام همیشه خودم تمام کارهایم را انجام می دهم. جیم که باز خیال شوخی داشت شروع بخندیدن کرد و بعد گفت: - ولی ما راحتیم چون لیزا را داریم و احتیاجی به اینکه خودمان از این کارها بکنیم نیست.

- بله خیلی خوبه که آدم یک خواهر داشته باشد.

- فرقی ندارد، یا یک چیز دیگر.

- راستی لیزا از سویت ولی تنها برگشت یا با کسی آمد.

گری: بله. مگر بنا بود با کسی بیاید، او تنها رفت و خوب، تنها هم برگشت.

- اینکه دلیل نمی شود، من یکروز تنها رفتم به کانزاس، ولی با یک مادیون برگشتم، آره از اونجا خریدمش. و بعد با لحنی تمسخرآمیز گفت لیزا هم ممکن بود آنجا، چیزی برای خودش پیدا کند.

جیم که در این موقع زیاد عصبانی شده بود با صدای بلند گفت: -
نخیر، اشتباه نکن او نرفت که چیزی بیاورد، فهمیدی؟
- ناراحت نشو این فقط یک سوال دوستانه بود. دلخوری ندارد.

گری هم با اینکه از حرفهای راک بدش آمده بود ولی با خونسردی رو به جیم کرد و گفت: - راک راست می گوید، جای عصبانی شدن نداشت، همیشه اینطوری، من هم صد بار گفته ام اینقدر بداخلاق نباش.

تو روزی چندین دفعه عصبانی می شوی و بعد رو به راک کرد: - آخر این پسر بجای اینکه در این دوره و زمونه بگردد و برای خودش دوست و رفیقی دست و پا کند آنها را به خانه بیاورد و با آنها معاشرت کند، با مردم دعوا راه میاندازد و آنها را از خود دور می کند.

جیم که این موقع متوجه عمل خود شده بود در حالیکه سعی میکرد خونسردی خود را حفظ کند گفت: - راک من از شما معذرت میخواهم

باید ببخشید من هم منظوری نداشتم، خوب چطوره برای اینکه کاملاً
رفع دلخوری بشود شب را بمنزل ما بیائی.

گری: آره خیلی خوبه

نوح: راست میگوید، برای رفع کدورت بد نیست.

نه نمیتوانم، همین حالا تلفن کردند که یک کلاه بردار مسلح همین
دور ورهاست من باید مواظب باشم.

جیم: اینا حرفه. یارو که روز اول هنوز نرسیده کلاهبرداری نمی کنه. در
ثانی از کجا معلومه که طرف خانه ما نیاید؟

راک: نه دلیلی هم نداریم که اینورها نیاید، حالا امشب را بگذارید باشد
بعداً هر ساعت وقت کردم سری میزنم.

جیم که فهمیده بود دیگر تیرشان بسنگ خورده گفت: پدر، به بینید
تقصیر من نیست، شما می گوئید با مردم دوستانه رفتار کن می بینید
که من هم سعی میکنم، ولی آنها نمی خواهند. دیدید که من دعوت
هم کردم.

در این حال گری می خواست حرفی بزند ولی راک مجال نداد و با
عصبانیت گفت: - جیم باور کن من هم میخوام رفتارم دوستانه باشد
و بخانه شما هم بیایم ولی میدانی اشکال سر چیست؟ من نمی خوام
عروسی کنم.

یکباره همگی ساکت ماندند بجز جیم که دیگر اختیار خود را از دست داده بود با صدای بلند گفت: حرف دهنت را بفهم، آخر کی تو را برای ازدواج با لیزا دعوت کرد. زود حرفت را پس بگیر.

- من حرف بی حساب نمی زنم و وقتی هم زدم، پس نمی گیرم. جیم گفت: پس بگیر. و با دست راست خود یک مشت محکم برای او انداخت. اما راک که همیشه سر و کارش با زد و خورد بود به خوبی توانست دفاع کند و قبل از اینکه مشت جیم بصورتش نزدیک شود خود را کنار کشید و در همان حال با یک ضربه محکم، زیر چشم او را جابجا کرد.

جیم که تا اندازه ای از خود بیخود شده بود کمی به عقب رفت اما نوح او را گرفت.

نوح مردی قوی و بلند هیکل بود و بخوبی از عهد راک برمی آمد، ولی با این وجود کاری نکرد. در حالیکه جیم را با چشم کبودش از آنجا بیرون میبرد با صدائی خشن گفت: - حیف که تا اندازه ای جیم مقصر بود وگرنه کتک حسابی خورده بودی راک و بعد هم با جیم از اطاق خارج شد.

ولی گری که از شدت عصبانیت صورتش برافروخته شده بود همانطور روبروی راک مانده و مستقیماً به چشمهای او نگاه می کرد.

- حق نبود او را میزدم، گری معذرت می خواهم.

- اوه اشکالی ندارد و فقط چیزیکه هست باید بدانی که تو این دعوا را باختی.

- چطور! نفهمیدم.

- بله تو باختی، خیلی هم باختی، به بینم اگر به خانه ما آمده بودی چه می شد، از تو چه کم میشد؟

راک با عصبانیت گفت: موضوع سر آمدن بخانه شما نبود، اشکال سر

لیزا بود. میدانی من احتیاجی بزن ندارم. خودم همه کارامو میکنم.

دیدی لباسم را دوختم، هر کاریکه احتیاج بدست زن داشته باشد شخصاً انجام میدم، همه چیز را خودم تعمیر میکنم خودم.

- بله میدانم خودت تعمیر میکنی، ولی باید بگویم که تو بیشتر از اینها

محتاج تعمیری ؛ خودت، بله، شخص خودت تعمیر لازم داری. کسی

که جواب دعوت یک خانواده را که به او محبت کرده اند و می خواسته

اند در صورت امکان او را در میان خود ببینند اینطور بدهد انصافاً هم

احتیاج به تعمیر دارد، تعمیر اساسی، من نمی دانم تو با این اخلاقت

چطور زندگی می کنی، آیا از آن لذت هم میبری آیا دوستی داری؟ آیا

دلسوزی داری؟ نه، البته که نه. شخص متکبری مثل تو اینقدر خودخواه و نفهم نباید اصلا زندگی کند تا چه رسد به اینکه به او خوش بگذرد یا نه.

گری درحالیکه معلوم بود دیگر دهانش خسته شده است سرش را پائین انداخت و بطرف در خروجی رفت اما هنوز کاملا خارج نشده بود که سر خود را برگرداند و با لحن مطمئن و محکم، ولی در ضمن آرام و دوستانه گفت: - تعمیر! تعمیر اساسی پسر، خیلی هم لازم داری.

لیزا تا اندازه ای وضع غذا را روبراه کرده بود و مشغول پوشیدن لباسش بود. غالب لباسهائی که می پوشید به اندام لاغر و بلند او نمی آمد و مجبور بود همیشه قبل از پوشیدن لباس قدری فکر کند و اکثر این فکر کردن جلوآینه صورت می گرفت. لیزا به خود نگاه می کرد، چشمهای آبی زیبایش حالتی مخصوص بخود داشت صورت استخوانی او که همواره پر اخم و در فکر فرو رفته بود نشانی از پاکی و در ضمن غرور درونی او داشت این بار لباس بلندی که تا اندازه ای او را زیبا کرده بود انتخاب نمود و آنرا بر تن کرد. مثل اینکه حس می کرد چیز تازه ای اتفاق خواهد افتاد، خنده ای شیرین و دوست داشتنی بر لبانش نقش بست با عجله خود را مرتب کرد و از اطاق خواب بیرون دوید و از پله ها

پائین آمد، سری به غذا زد و بعد شروع بچیدن میز غذا نمود.

بشقاب ها را روی میز گذاشت، فکری کرد و بعد بطرف گنجبه ایکه در مقابل در ورودی قرار داشت دوید و یک بشقاب و قاشق از آن بیرون آورد، آنوقت میز را برای یک شام پنج نفری آماده ساخت. تقریباً تمام کارها درست شده بود که در باز شد و گری و نوح وارد شدند.

- سلام.

- سلام باین زودی برگشتید؟ وای، اگر راک هم بخواهد به این زودی بیاید چکار کنم، هنوز حتی کیک هم سرد نشده و غذا خوب جا نیافتاده.

- نه نه، نگران نباش، او به این زودی نمی آید.

- لابد قرارتان ساعت هشت است، خوب است تا آنوقت همه چیز کاملاً حاضر است، همین طوره؟

نوح و گری هر دو ساکت ماندند و هیچ کدام در صدد جواب گوئی برنیامدند، لیزا هم متوجه جریان نشد، اما در همان هنگام در باز شد و جیم وارد راهرو شد، زیر چشم چپش چنان کبود و ورم کرده بود که قادر به باز کردن آن نمی شد.

لیزا: وای چه شده جیم چکار کردی بعد بطرف او دوید و به زیر چشم او خیره شد و گفت خاک بر سرم، چرا حرف نمی زنی آخر که تو را به این روز انداخته بگو ببینم ولی جیم بدبخت که نمی دانست چه بگوید، در حالیکه بطرف گری و نوح که در گوشه ای ساکت ایستاده بودند نگاه می کرد، بی حرف ایستاد.

گری: لیزا چیزی نیست شوخی کرده اند.

جیم: پاپا باور کنید اگر برای خاطر شما نبود دندانهایش را خرد می کردم.

لیزا که تا اندازه ای متوجه جریان شده بود ناراحت و آشفته رو به نوح کرده و گفت: نوح ممکن است بگوئی کی جیم را باین حال درآورده و چرا؟

نوح: والله، راستش با راک دعوا کرده و باور کن تقصیر خودش بود و راک کاری نداشت. چون او دعوت ما را رد کرده بود جیم خواست تشکری کرده باشد، ولی او هم خدمتش رسید.

چشمان لیزا پر از اشک شد بغض گلویش را گرفته بود نمی دانست چه بگوید، ناگهان در حالیکه بلند بلند گریه می کرد بطرف جیم دوید و او را بوسید و بعد با صدای دورگه گفت: - بله حق هم دارد، حتما هرچه دلش خواسته بمن هم گفته. حتما گفته که من از این دخترک زشت و بی

قواره بیزارم، حتما گفته که قیافه اش مثل یک کفش کهنه است.

گری: نه باور کن راجع به تو حرفی نزد

جیم: پاپا راست می گوید اصلا راجع بکفش کهنه حرفی نزد.

لیزا: نمی دانم چرا باید من اینقدر بدبخت باشم.

جیم: لیزا با اینکه من کتک خوردم ولی به راک حق می دهم. میدانی

مردها زن های جدی و خشکی مثل تو را نمی پسندند.

لیزا با عصبانیت: می خواهم مردها بمیرند و اصلا دیگر فکرشان را هم

نکنم. مگر چه اشکال دارد اگر برای همیشه در خانه خودمان بمانم. من

از مردها بدم می آید. از آنها نفرت دارم.

مدتی به سکوت گذشت کسی حرفی نزد هر یک در افکار خود فرو رفته

بود که ناگهان در خانه بوسیله شخصی باز شد.

نوح: صدای در آمد

جیم: حتما باد بوده.

ولی پس از چند ثانیه بدنبال آن، در ورودی راهرو هم به آهستگی کنار

رفت و مردی بلند قد و رشید درحالیکه برای وارد شدن، کمی خود را خم

کرده بود، با چابکی در درگاه ظاهر شد و بعد مثل اینکه خیال رام کردن

آنها را داشته باشد چند قدم جلو آمد، چوب دستی زیبا و کوچکی در

دست راست داشت و با دست دیگرش کلاه خود را برداشت. او بیل استاربوک بود، مردیکه حرف میزد و جادو می کرد. مردم را در هر حال و وضعی نصیحت می نمود و روی هم رفته با بیان زیبایش زندگی خود را روبراه میکرد شاید کمتر کسی مثل او در این جهان یافت شود. او کلاه خود را روی میز گذاشت و گفت: - آقا پسر، گفتید باد؟ اگر در این منطقه باد بود که شما باین بدبختی دچار نمی شدید.

نوح: تو که هستی؟

استاربوک با کمی تأمل دوباره شروع بحرف زدن کرد: اسم من استاربوک است و بعد رو به لیزا کرد و در حالی که او را ورنانداز می کرد با لبخند مردانه ای گفت: سلام خانم زیبا، معذرت میخوام که در این موقع مزاحم شده ام. اوه چه لباس زیبایی، حتما عازم جشن هستید. لیزا: نخیز آقا جایی نمی رویم، ولی بهتر بود قبل از ورود در می زدید. - خانم، بهتر است بدانید که اگر کمی محکم تر در می زدم مطمئناً آنرا می شکستم، شما آنقدر مشغول داد و بیداد بودید که صدای توپ را هم نمی شنیدید آنوقت میگوئید بهتر بود قبل از آمدن در میزدم.

گری: چیه آقا آیا کاری برای شما می توانم انجام دهم؟
استاربوک: متأسفم از اینکه سؤالتان کاملا نابجاست. بهتر است از من
پرسید که آیا، میتوانم کاری برای شما انجام دهم.
نوح: خیال نمی کنم ما کسی را خواسته بودیم که برایمان کاری انجام
دهد.

استاربوک: بله، میدانم، اینکار را نکرده اید ولی می بایستی میکردید.
شاید ندانید که بیشتر از چند روزی نمی توانید طاقت بیاورید در حال
حاضر از گله بزرگتان، تعداد کمی گاو باقی نمانده و آنها هم در شرف
مرگند. میدانید چه چیزی اینها را به این روز انداخته؟ بی آبی، نباریدن
باران، و بعد درحالیکه بچشم کبود شده جیم نگاه میکرد گفت: خوب
کدامیک از شما صاحب مزرعه هستید؟

نوح: بهتر است بنشینید. در ضمن پدرم گری صاحب مزرعه است، ولی
من آنرا اداره میکنم.

- خوب، پس من باید با شما صحبت کنم.

- اسم من نوح است، جیم برادرم، لیزا هم خواهرمان است، پدرم را هم
معرفی کردم.

- از آشنائی با شما خوشوقتم، خوب آقای نوح خیال دارید با این وضع
چکار کنید؟ آیا دست روی دست میگذارید که تمام چهارپایانتان از بی

آبی بمیرند؟

گری: خشکسالی است، مگر نمی بینید؟ هر موجودی را از این میبرد و ما نمیتوانیم کاری بکنیم شاید اطلاع ندارید خشکسالی چیست؟

- عجب! عمری است که با خشکسالی سر و کار دارم و راجع به آن فکر میکنم، تازه حالا شما این سوال را از من می کنید. هر جا که من بروم خشکسالی است، چون من بدنبال آن می گردم، ولی میدانید وقتی من جائی را ترک کنم و بی آبی و خشکی را پشت سر بگذارم، آن سرزمین تبدیل بیک منطقه پر آب میگردد. خشکسالی و مرگ و میر از بین می رود، مردم زندگی خود را دوباره شروع می کنند، اینکار منست و مدتی است که این خدمت را به بشر انجام میدهم.

لیزا: مثل اینکه این مرد دیوانه است، نمی فهمم چه میگوئید

- قربان دهانت لیزا خانم، درست گفتید، من دیوانه ام. صبح که از خواب برمی خزم دنیا را خشک و سوزان میبینم، مردم را بدبخت و بیچاره میابم، آنوقت دلم بحال آنها می سوزد و بنا به اراده خود، صفا و زیبائی را به آنها برمی گردانم، برای آنها باران طلب میکنم، شادی و سرور میخواهم، بله برای اینکارها هم دلیلی جز دیوانگی من وجود ندارد. همانطور که گفتید من دیوانه ام. ولی اسم دیگری هم دارد و آن مرد باران ساز است.

گری: نمی فهمم، چطور ما تابحال از این مرد باران ساز خبری نداشته ایم؟

نوح: ولی پدر، من درباره او در روزنامه چیزهائی خوانده ام.
- خوب، دیدید! آخر یکی پیدا شد که حرف مرا باور کند بگوئید بینم آقای نوح، چه درباره او خوانده اید؟

نوح: در روزنامه خواندم که او را به وسیله پلیس از شهر بیرون کردند و بعد ادامه داد: نگاه کن رفیق، ما به این چیزها ایمان نداریم و نمی خواهیم هم داشته باشیم.

- پس شما بچه ایمان دارید؟ به مردن گاوهایتان و از دست دادن زندگیتان.

جیم که تا آن موقع ساکت و مبهوت ایستاده بود لب بسخن گشود:
داداش بی شوخی، بگو بینم آیا میتوانی باران درست کنی.
استاربوک در حالی که سر خود را تکان می داد گفت: - بلی برادر، چنین کاری انجام شده، بله ممکن است و من چندین بار این معجزه را انجام داده ام.

جیم که هر لحظه بر تعجبش افزوده میشد گفت: - کجا اینکار را کرده ای و چطور؟

- چطور! عجب سوالی است، فرض کنید که من جواب شما را هم بدهم،

باید تصدیق کنید که هیچکس کارهای مرا و دواهای مرا که از آنها استفاده میکنم، و فلسفه ساختن باران مرا نخواهد فهمید، مثلاً اگر مقداری کلرات سدیم را در آسمان رها کنیم در جریان هوا مغناطیس ایجاد میکند و آنوقت یک دفعه...

اما ناگهان لیزا میان حرفش دوید و گفت: - بله، من میدانم، یکدفعه صدا میدهد.

- بله درست است خانم، کاملاً درست است، شما مثل اینکه تحصیلات عالی کرده اید ولی با این وجود شما هم از بقیه کارها سر در نخواهید آورد.

نوح: ممکن است دست از سر ما برداری.

لیزا: من هم موافق هستم نوح و از حرف های او چیزی سرم نمی شود.

گری: خوب تو در مقابل این کار باور نکردنیت چه میخواهی؟

نوح: ببینم پدر میخواهی بحرفهای این مرد گوش کنی؟

استاربوک: آقای نوح، خیال نمی کنم شنیدن حرف های من اشکالی

داشته باشد. در ضمن برای گوش دادن که دیگر مجبور نیستید خرجی

بکنید و سپس ادامه داد: آقای گری، من برای انجام اینکار فقط صد دلار

میخواهم و بعد در عرض بیست و چهار ساعت برای شما باران می آورم.

جیم: آقای استاربوک راست میگوئید؟ باران حقیقی؟
استاربوک: بلی برادر، باران حقیقی، بارانی که از آسمان می بارد. ما آنرا
آب می نامیم، آبیکه ماهی ها در آن شنا می کنند موجودات از آن می
آشامند و در ضمن گاوها را از مردن نجات میدهد.

جیم: نوح صد دلار ارزشی ندارد، شاید راست بگوئید و باران بیاورد.
لیزا: دیوانه نشوید و گول این مرد را نخورید.

نوح: خیالت جمع باشد، من که اصلاً دیگر به حرفهایش گوش هم نمی
دهم.

گری: خوب آقای استاربوک، ما از کجا بدانیم که تو این کار را انجام می
دهی؟

- متأسفانه نمی توانم به این سوالات جواب بدهم.

لیزا: چرا؟ وقتی تو میتوانی باران بسازی، قاعدتاً باید بتوانی به این
سوالات هم جواب بدهی.

- خواهر زیاد جوش نزن، وقتی اینکار را کردم آنوقت تمام سوالات را
بخوبی خواهی فهمید.

- لیزا: بالاخره نگفتی کجا اینکار را کرده ای و اسمش چیست؟

آخرین مکانی که این هدیه را برایشان آوردم، دهاتی بود که پس از من
آنجا را بنام من استاربوک خواندند. آنها قبل از من یک قطره هم آب

نداشتند، حتی برای آشامیدن. بهمین دلیل وسایل کارم در آنست فرود
آمدم و بعد از بستن قراردادی، برایشان باران آوردم، در موقع خروج از آن
محل، همه مردم برای ادای احترام، گردم جمع شدند و دعایم میکردند
بله اینکار منست؛ بعد رو به گری کرد و گفت: خوب چه میگوئید آیا
حاضرید؟

گری: من حاضرم

لیزا: نه پدر، او دروغ میگوید و و یک حقه باز بیش نیست.
- خانم این حرفهای شما مرا دلسرد میکند، مرا ناامید میسازد و میدانید
که مرد ناامید قادر بکاری نیست و نمیتواند بکسی استفاده ای برساند.
خوب ببینم آقای گری شما حاضرید که برای خاطر ادامه زندگی خود
اینکار را بکنید؟

گری که نمی دانست چه بگوید ساکت ماند.

- خوب مثل اینکه موافق نیستید، و بعد از جا برخاست: - معذرت
میخواهم که شب شما را خراب کردم. خداحافظ و بطرف در حرکت کرد.
گری: صبر کن. صبر کن و سپس اضافه کرد: من ممکن است تو را یک
دروغگو و کلاه بردار بدانم، ولی راجع به قرارداد هنوز حرفی نزده ام.
نوح: پدر مگر میخواهی پولت را دور بریزی؟

گری: من بیشتر از چند برابر آن را شب جمعه در پوکر باختم، چه
اشکالی دارد فرض میکنم صد دلار هم بالای آن .

لیزا: برای من مثل روز روشن است که این مرد دورغ میگوید.

گری: لیزا؛ یادم می آید وقتی که شما هنوز متولد نشده بودید، یکی از دوستان من ناگهان مریض شد، دکترهای شهر ما نتوانستند برایش کاری کنند، حتی او را به کانزاس سیتی فرستادند ولی معالجه نشد تا اینکه روزی یک دروغگوی حرفه ای و یک کلاه بردار مشهور از او برای معالجه اش پنجاه دلار مطالبه کرد، آن شخص بعد از گرفتن پول فرار کرد دیگر هم پیدایش نشد اما لیزا...

- اما چی پدر؟

- موضوع مهم و خنده دارش همین جاست، دوست جوان ما با خوردن همان دواهای دروغی شفا یافت.

استاربوک: ببینید دوستان، اصراری ندارید که حرف مرا قبول کنید ولی باید بگویم که صد دلار فقط و همیشه صد دلار است ولی باران، آنهم در چنین موقعی میلیون ها ارزش دارد.

گری که معلوم بود دل به دریا زده است و فریاد زد: قبول کردم.

استاربوک قبول کردم.

- آقای گری باور کنید از همان نگاه اول فهمیدم که شما با من کنار خواهید آمد.

جیم: از کجا میدانستی؟

- به چندین دلیل، مثلاً بخاطر اینکه شما فقط چهار نفر بودید

در صورتیکه میزتان برای پنج نفر درست شده است.

گری: بله بهتر است فعلاً غذا را بخوریم و بعد مشغول کارهایمان بشویم

و بعد همگی مشغول خوردن شام شدند. گری با خوشحالی لقمه ها را

بالا می برد و بدون اینکه دلیل شادیش را بداند. نوح که متکبرانه به

دیگران نگاه میکرد، این پیش آمد را یک کلاه برداری بیش نمی دانست

و جیم هنوز تصمیمی راجع به تازه وارد نگرفته بود و بالاخره لیزا

دخترک جوان که گاهگاهی از زیر چشم به استاربوک نگاه می کرد و بی

آنکه حرفی بزند به غذا خوردن ادامه میداد و حلال مشکلات و شیرین

زبان روزگار، آقای استاربوک هم بدون اینکه جائی برای تعارف بگذارد

با عجله مشغول خوردن غذا شده بود در ضمن هر چند دقیقه هم جمله

ای می گفت و آنها را به آینده امیدوار میکرد

عد از اینکه غذا خورده شد و لیزا میز را تمیز کرد دوباره کلیه افراد خانه

برای شرکت در مراسم قرارداد، دور میز جمع شدند. نوح در حالی که

مشغول شمارش دلارها بود.

- هشتاد، هشتاد و یک، اما پدر، هنوز هم می گویم که مخالف این

معامله خنده دار هستم.

- ساکت باش و بجای حرف زدن پولها را بشمار.
نوح با عصبانیت تمام پولها را شمرد و سپس آنرا بطرف استاربوک دراز کرد و با لحنی ناراضی گفت: - بفرمائید این هم صد دلار جنابعالی
- متشکرم نوح.

- نه، لازم نیست از من تشکر کنی، چون پدرم این پول را بتو می بخشد نه من. و بعد بطرف گنجه رفت و دفتر حساب روزانه را بیرون آورد و روی میز گذاشت و مدادش را از جیب پیراهنش بیرون کشید و چنین نوشت: روز چهارشنبه صد دلار، بنابه خواسته پدرم دور انداختیم و بعد دفتر را محکم بهم بست.

استاربوک: آقای نوح از شما خواهش می کنم آن نوشته را پاک کنید.
- پس چه بنویسم؟ این پول را بحساب چه بگذارم؟

استاربوک در حالیکه قیافه فیلسوفانه ای به خود گرفته بود گفت: - دفتر را باز کن و چنین بنویس: در عصر روز چهارشنبه ۲۷ اگوست مردی بدون دعوت قبلی به خانه ما وارد شد. ما از او پذیرائی کردیم و شام را با هم خوردیم و در ضمن مبلغ صد دلار پول رایج کشور آزاد امریکا را به او دادیم، او هم در ازای این میهمان نوازی و این محبت فراموش نشدنی یک لطف بسیار کوچک و ناچیز به ما کرد، برایمان آب آورد و باران را سرازیر کرد.

نوح: ما که هنوز بارانی ندیده ایم.
- من بیست و سه ساعت دیگر وقت دارم.
- پس بهتر است بجای حرف زدن مشغول کارت شوی
جیم: آره بهتر است شروع کنی.
- نه، بگذارید عجله نکنیم. باران نمی آید مگر بصبر، از عجله خوشش
نمی آید. خوب آمدیم سر اصل موضوع بینیم. چه نوع بارانی می
خواهید؟ رگبار، یا باران آرام، یا هر دو را؟
لیزا با استهزا گفت: دیگر کاملاً مرا از کلاهبرداری و دروغگوئیت
مطمئن کردی، بس کن. بس کن.

- ها ها، نگاه کنید، اگر دیگر از این حرف ها گفته شود معامله را بهم
می زنم، میدانید در حالیکه شک و سوء ظن وجود دارد و وقتی شما
همه نسبت بمن بد بینید، چگونه خواهم توانست چنین عمل دشواری
را انجام دهم. باید قول بدهید که با من همکاری کنید.
نوح: بابا مسخره کرده ای، پول را که گرفتی دیگر چرا چرند می بافی.
استار در حالیکه ناگهان از روی صندلی برخاست، با صدای بلند گفت:
تمام شد معامله بهم خورد و بعد پول ها را که در جیب پشت شلوارش
گذاشته بود بیرون کشید و به روی میز انداخت.

گری: نه، استار طرف معامله من هستم و سپس رو به نوح کرد و گفت: ممکن است برای اولین بار در عمرت بکار کسی دخالت نکنی؟ - پدر، تو هم مثل او دیوانه شده ئی من چه، هر کار میخواهی کن این تو و این هم آقای کلاهدار.

استار: نوح این دیگر چطور حرف زدنی است، باید بدانی که ساختن باران به خیلی چیزها احتیاج دارد و بعد در حالیکه با حرکات دست هم به تأثیر حرفهایش کمک میکرد ادامه داد: و از همه مهمتر اعتماد است، اعتماد بنفس. اما وقتی شما مرا کلاهدار میپندارید و بخیال خود مسخره ام میکنید نمیدانید که این حرفها چقدر در من تأثیر بد دارد. بله، نمیتوانم بگویم که اعتماد خودم هم از بین میرود، ولی مطمئناً کاسته و متزلزل می شود.

جیم که بحرفهای آنها کاری نداشت پول را برداشته و بجیب استاربوک فرو کرد و گفت: معامله تمام است، گوش به این حرفها نده، بینم احتیاج بکمک کسی نداری؟

- چطور ممکن است و درحالیکه پول را تا آخر جیب خود فرو میکرد گفت: من بکمک همه احتیاج دارم و بعد رو به لیزا کرد: آیا خانم شما هنوز بمن بد بینید؟ - نمیدانم.

جیم: استار میبینی نمی خواهند کمک کنند ولی ما به آنها کار نداریم،
من و پاپا بتو اعتماد داریم و هر کاری که از دستان بر بیاید برایت
انجام میدهم. این کافی نیست؟

- چرا کافی است. و اما کار تو: همین حالا باید بروی و آن طبل بزرگ
را که در گاری کهنه من هست برداری و چوب محکمی را هم انتخاب
کنی و با آن مشغول زدن طبل شوی.
- خوب کار آسانی است ولی تا کی؟

- جیم عزیز، هر وقت که حس کردی که باید طبل بزنی بزن و هر
وقت هم که خودت خواستی نزن این کار به میل تو است و عقیده تو
شرط است. در ضمن هر بار باید فقط سه ضربه بزنی.

جیم با خوشحالی تمام از خانه بیرون رفت و بطرف گاری او دوید.
استار بوک آنگاه رو به گری کرد و گفت: - اما کاری که شما باید انجام
دهید: باید در محلی که تا اندازه ئی مسطح باشد شکل یک کمان را
با رنگ سفید بکشید. رنگ هم خودم برایتان می آورم. رنگی که دارای
خاصیت الکترومانیتیک است و الکتریسیته ایجاد میکند، راستی شما
باید این کمان را قدری دور از ساختمان منزل بکشید چون...

در این موقع صدای سه ضربه متوالی طبل بگوش رسید. جیم شروع
کرده بود استار لبخندی زد و ادامه داد: - بینم چه می گفتم، آهان
یادم آمد باید این کمان را کمی دور از ساختمان بکشید چون رعد و

برق ممکن است به عمارت آسیب برساند- استار سپس مقابل پنجره رفت و نگاهی به جیم کرد و دوباره بکنار میز باز گشت و گفت: - این کارهائی را که انجام می دهید باید با اعتماد کامل باشد وگرنه تأثیری در عمل من نخواهد داشت. و بعد درحالیکه وانمود میکرد که با خودش صحبت می کند گفت: به یک قاطر احتیاج داریم.

نوح که دیگر کمتر حرف میزد گفت: - متأسفانه داریم.

- خوب پس کار تو هم معلوم شد، یک طناب محکم بر میداری و به سراغ قاطر میروی و دو پای عقب آنرا محکم میبندی.

- نه من قول دادم که دیگر حرف نزنم ولی خود را داخل چنین کار مسخره ئی هم نمی کنم.

گری: نوح امشب را بخاطر من هر چه می گوید انجام بده ببینم چه میشود و بعد بطرف در رفت و گفت: یک کمان سفید که از ساختمان هم دور باشد. من می روم که جایش را در نظر بگیرم. و براه افتاد ولی هنوز خارج نشده بود که لیزا با عصبانیت تمام از روی صندلی برخاست و گفت: - پدر یکساعت است که ساکت نشسته ام و حرف نمی زنم تا ببینم این مرد تا چه حد شما را دست می اندازد، چرا کمی فکر نمی کنید چرا منطق و استدلال را از دست داده اید؟

- دخترم یک عمر با منطق و استدلال زندگی کردیم و حال و روز ما

اینست، پس بگذار یک شب هم بدون این چیزها بگذرانیم و ببینیم چه میشود. باور کن من از استدلال و منطق و این قبیل چیزها خسته شده ام و میخواهم هر چه زودتر این حرفها را از سرم بیرون کنم، آخر همیشه که نمی شود از منطق و امثال آن کمک گرفت، بعضی وقت ها هم هست که انسان باید کاری را بکند بدون هیچ دلیل و استدلالی و حالا هم از همان وقت ها است. و بعد درحالیکه با خود می گفت: من باید یک کمان سفید بکشم و نوح هم پاهای قاطر را ببندد دست پسرش را گرفت و از خانه بیرون برد. چند دقیقه پس از خروج گری و نوح، لیزا که کاملاً عصبانی بود رو به استاربوک که برای اولین بار ساکت ایستاده بود کرد و گفت: - خوب آقای استاربوک حالا بخاطر خر کردن این چند نفر خیلی بخود می بالید؟

- بله خانم تا اندازه ای

- تو فقط بدزدیدن پولمان قناعت نکردی و میخواهی مسخره مان

کرده و آبرویمان را هم ببری؟ چرا، آخر بخاطر چی؟

- شاید خیال میکنم این کارها لازم است.

- چرا دروغ میگوئی، تو خودت بهتر میدانی که تمام این اعمال بیهوده است.

- شاید چنین باشد شاید به این بهانه آنها را بیرون فرستادم تا با شما

تنها باشم. لیزا با تعجب: چی، چی گفتی؟

- احتیاج بگفتن دوباره نیست خوب شنیدید چه گفتم.

- ولی برای اینکار احتیاجی به بیرون فرستادن آنها نبود، میتوانستید هر چه میخواهید جلوی آنها بگوئید.

- میخواستم که تنها باشیم.

لیزا حرفی نزد و استار ادامه داد: ممکن است یک سوال از شما بکنم؟
- خیر

- ولی من در هر حال حرف خود را میزنم، بگوئید بینم چرا اینقدر با دکمه های پیراهنتان ور می روید؟ آنها را ول کنید کاملا خوب ایستاده اند، محکم و قشنگ. لیزا که در همان حین، از پیچاندن دکمه هایش خودداری کرده بود گفت: نه نه، من با دکمه هایم کاری ندارم. بهر حال لباس زیبایی پوشیده اید، راستی منظر کسی هستید؟
- به شما مربوط نیست.

اما من میدانم، وقتی یک زن خود را اینطور درست میکند حتما در انتظار کسی است، آن هم چه کسی، ولی باید دید چرا اینقدر دیر کرده؟

- نخیر، من منتظر کسی نیستم، منتظر هیچ کس و بعد بطرف در راه افتاد، ولی استار به آهستگی بازوی او را گرفت و از رفتنش جلوگیری کرد.

- چند دقیقه صبر کنید.

- بگذارید بروم.

- ببینید لیزا خانم، سوالی که من می خواستم از شما بکنم به هیچوجه راجع به دکمه نبود و اگر اجازه میدهید حالا از شما بپرسم و بعد بدون اینکه منتظر جواب او بشود گفت: - از همان لحظه ئی که من داخل این اطاق شدم حتی قبل از اینکه یک کلمه حرف بزنم و خود را معرفی کنم نمی دانم چرا شما از من بدتان آمد، ممکن است دلیل این را بگوئید، آخر چرا؟

- گفتم بگذارید بروم.

- تو از من خوشت نمی آید، ولی چرا. مگر کار بدی کرده ام؛ شاید از من وحشت داری شاید از من می ترسی؟

- نه، من از کسی نمی ترسم، چرا بترسم ولی در اینکه از شما کلاهدارها و حقه بازها بدم می آید حرفی نیست.

- ساکت، دیگر خسته شدم. از این به بعد نباید حرف حقه و حقه بازی را بزنی ولی لیزا حرفش را قطع کرد و گفت: من حقیقت را گفتم، کاری که تو می کنی کلاهدارداری است و بس تو دروغ میگوئی.

- از کجا میدانی که من دروغگو هستم، شاید من بتوانم باران بیاورم، شاید وقتی من بدنیا آمدم خدا چنین استعدادی را در نهاد من خلق کرد شاید خدا بجای اینکه بمن زندگی حسابی و خانه ئی و زن و بچه ای

بدهد، تنهای تنها ولی در عین حال با این قدرت خلقم کرد.
- نخیر، خدا چنین کاری را برای هیچکس نمیکند.
- از کجا میدانی؟ من برادری دارم که دکتر است ولی بدون اینکه با
مریضش حرفی بزند و مرضش را بپرسد دست خود را روی قلبش
میگذارد و او را شفا میدهد، و برادر دیگری دارم که خواننده است ولی
وقتی برای کسی میخواند او را عوض میکند و شعری که برایش می
سراید او را براه تازه ئی می اندازد- بعضی وقت ها فکر میکنم که خدا
چرا بمن هم مثل آنان نعمت نداد، ولی درست که می اندیشم می بینم
که در چنین روزهایی، هیچ کدام از برادرانم نمی تواند کاری انجام
دهد مگر من

استار بعد از گفتن این حرف ها آهی کشید و ادامه داد: بله خانم این
بود داستان زندگی ما.

- باور نمیکنم چنین چیزی ممکن نیست.
استار با عصبانیت: ممکن است لیزا، ولی تو نمیتوانی باور کنی، وحشت
داری، تو زنی هستی که چون لباس زیبایی را می پوشی و نامزدت
نمی آید میترسی. میترسی که دیگر هیچ کس بسراغ تو نیاید. تو ایمان
نداری و فرد بی ایمان بهتر است اصلا وجود نداشته باشد.
لیزا که معلوم بود کاملا تحت تأثیر واقع شده با صدای بلند گفت: -

بخدا به اندازه دیگران شاید هم بیشتر از آنها ایمان دارم، باور کن.
- چه میگوئی، تو اصلاً نمی دانی ایمان چیست ایمان باور کردن
است. عقیده داشتن است وقتیکه چه فایده وقتیکه تو چیزی را با چشم
خود سفید می بینی، ولی چون قلبت حکم میکند آن را سیاه میدانی،
ایمان پاکی و روشنی قلب است. - به هرچه ایمان داشته باشم به تو
ندارم.

- دختر، من دلم بحال تو می سوزد. چون حس میکنم نه تنها بمن،
بلکه بهیچ کس و هیچ چیز ایمان نداری، حتی به خودت، به زن بودن
خودت. به جوان بودن. این را هم بدان وقتی تو زن خوبی هستی که
به وجود خود ایمان داشته باشی، در غیر این صورت هیچ چیز نیستی.
هیچ چیز، مثل حالا، او بعد از گفتن این جملات بدون اینکه حرف
دیگری بزند از راهرو بیرون رفت.

ولی لیزا همانطور ایستاد هنوز صدای او در گوشش شنیده می شد و
کاملاً مضطربش کرده بود شاید می بایست تحولی در زندگیش ایجاد
می گردید در همین موقع صدای طبل او را بخود آورد: بوم. بوم. بوم.

اطاق کلانتر مثل همیشه ساکت و آرام می نمود و راک هم در پشت
میز مشغول چرت زدن بود که کلانتر وارد شد: - سلام راک چه خبر

تازه؟

راک بعد از خمیازه ئی که حاکی از خستگی بود گفت: هیچ خبر تازه ای نیست. - از شهر چه خبر؟

- ساکت و بی سروصدا. در این روزهای گرم کسی حال خرابکاری ندارد.

- راستی مک می گفت که گری و پسرهایش پیش تو آمده بودند، کاری داشتند؟

- نه کار مهمی نداشتند.

- ولی مک می گفت وقتی که بیرون می آمدند زیر چشم جیم کبود بوده، مگر دعوا کردید؟

- من نمی دانم این کارها به مک که کارش دکان داری است چه ربطی دارد.

- راک تو چرا اینقدر ناراحت و تندخو شده ئی. چه شده مگر گرفتاری برایت پیش آمده؟

- نه چیزی نیست، راستی آن سگ را که می گفתי قبولش می کنم، آره عقیده ام را عوض کردم.

- حیف! متأسفانه به پسر مک بخشیدم.

- خوب اشکال ندارد.

- چطور شد تصمیم گرفتی که آنرا قبول کنی، تو که در مقابل اصرار

من برای قبول سگ، ناراحت هم شدم؟

- نمیدانم، نمیدانم.

- مثل اینکه خیلی ناراحتی؟ بهتر است کمی استراحت کنی؟

- آره، فکر می‌کنم بهتر است چند ساعتی از این اطاق بیرون بروم و بعد درحالی‌که کلاه خود را تا ته روی سرش فشار میداد گفت: راستی از مرکز تلفن کردند که یک کلاهبردار اینطرف‌ها پیدا شده، مواظب باش و بعد از اطاق بیرون رفت.

در خانه باز شد و گری در حالیکه قوطی رنگ و قلم مو را با دست راستش کاملاً دور از خود نگهداشته بود، داخل راهرو شد، از قیافه اش استادی او در کار رنگرزی خوانده میشد. سروصورت و لباس او کاملاً سفید شده بود، اما هنوز طول راهرو را تا آشپزخانه طی نکرده بود که قوطی رنگ هم از دستش افتاد و در کف راهرو پخش شد. او اول با دست، مشغول پاک کردن رنگ شد ولی بعد وقتی متوجه شد که فایده‌ئی ندارد پیراهنش را از تن بیرون آورد و شروع به پاک کردن رنگ‌های کف راهرو کرد. در همین موقع در باز شد و نوح با حالتی خسته و عبوس وارد گردید و بعد از اینکه پدرش را مشغول دید گفت:

- بینم مگر یارو نگفت باید این رنگ آمیزی را در خارج بکنی، چرا اینجا را رنگ میزنی؟

- برعکس دارم اینجا را پاک میکنم، چون قوطی رنگ از دستم افتاد و کارم درآمد، راستی استاربوک می گفت این رنگه چیه، الکتورو چی چی؟

- من هم نمیدانم و بعد درحالیکه پایش می لنگید بطرف آشپزخانه رفت.

- ببینم این قاطر مردنی تو را لگد زد؟

- آره، می بینی که نمی توانم راه بروم. بی شرف فقط وقت بار بردن مردنیه.

در این موقع صدای بوم بوم بوم طبل جیم دوباره بلند شد، نوح بمجرد شنیدن صدا، دم در رفت و فریاد زد: - جیم، جیم دیگه بس کن، تو را بخدا، سرمان رفت.

- جیم مثل اینکه از زدن این طبل واقعا خوشش می آید
- بله، آسانترین کار را به او داد.

و در همین موقع جیم با طبل بسیار بزرگی که بند آنرا بشانه اش آویزان کرده بود وارد راهرو شد و در همان قدم اول چوبدستی را محکم روی آن زد.

- دیوانه ام کردی، بس کن.

- مگه ندیدی استار گفت هر وقت عشقت کشید بزن، من هم همین

حالا احساس کردم که باید بزنم و زدم. پاپا راستی چرا صورتت اینقدر رنگیه؟ لباستم همینطور.

- با صورتم چکار داری، نمی دانم چرا هیچ خبری از ابر نیست، آخر تا ابر نیاید که باران نمی بارد.

- توقع دارید با کارهای احمقانه این مرد باران هم بیارد؟

- آره، من فکر میکنم که یارو میتواند باران بیاراند، نمیدانی چقدر دم و دستگاه دارد. چرخهای زیاد و پرچم های جورواجور.

- بله، تمام کلاهبردارها از این قبیل چیزها دارند ولی اینها چه ربطی بیاران دارد؟

جیم درحالیکه کتاب قطوری از جیبش بیرون می آورد گفت: - اشتباه

نکن نوح این کتاب را می بینی، او بمن هدیه کرد و همه اش راجع

به هوا و باران و اینچیزهاست و بعد از اینکه کمی کتاب را ورنانداز کرد

گفت: - می بینی! البته من فعلا نمیتوانم نوشته هایش را بخوبی

بفهمم، ولی تصییم دارم هر طور که شده آنرا مطالعه کنم چون اگر این

مرد بتواند باران بسازد، در اثر داشتن همین کتاب است وقتی که من

هم آنرا خواندم و یاد گرفتم، دیگر لازم نیست نگران آمدن و نیامدن

باران باشیم.

و بعد از کمی مکث ادامه داد: میدانی پدر، خیلی خوشحالم که این

کتاب را بمن داده، راستی در پشت جلدش هم نوشته تقدیم به جیم گری، جوانی که این کتاب را بخوبی من میفهمد، اوه البته میدانم این حرفش درست نیست و من معنی اکثر لغات آنرا نمی دانم. ولی خوب. نوشتن این موضوع خیلی انسان را خوشحال میکند و بعد بطرف صندوق بزرگ چوبی که در گوشه راهرو قرار داشت رفت و در آن را باز کرده و مشغول بهم زدن آن شد.

- جیم چه میکنی چرا صندوق لیزا را باز میکنی؟
- استار گفت که امشب را در اطاق پشت ساختمان می خوابد و من می خواهم برای او رختخوابی درست کنم.
- برای اینکه این مرد کلاهدار راحت بخوابد تمام صندوق را زیر رو کردی؟

- بله من از او خیلی خوشم می آید. مرد بسیار خوبی است.
گری: نوح خنده دار است، من هم او را دوست دارم.
نوح: بله، او شما را خر کرده و چشم های شما را بسته، بطوریکه نمی دانید چه می کشید.

جیم: بس کن نوح او مرد حسابی است، اگر حقیقت را بخواهی، از همه ما بهتر است، یکساعت پیش وقتی که من با طبل منتظر بودم که شوق کوفتن آن در من ایجاد شود استار پیش من آمد و ما با هم مدت

زیادی صحبت کردیم.

نوح: خوب، این بار چه کلاهی بسرت گذاشت؟

جیم: بهتر است وقتی من هستم او را مسخره نکنی نوح.

گری: خوب بگو ببینم با استار راجع به چه صحبت کردید؟

- هیچی، اول من مشغول نگاه کردن به آسمان بودم که او بطرف من

آمد و گفت: ببینم جیم، بچه فکر میکنی؟ گفتم: فکری نمی کنم و بعد

از چند دقیقه بدون اینکه خودم متوجه شوم با او مشغول گفتگو بودم و

همه چیز را به او گفتم. راجع بخودم گفتم که چقدر در درس خواندن

تنبلم. حتی راجع به وضع لیزا هم با او صحبت کردم. درباره اسنوکی

هم به او چیزهائی گفتم، و گفتم که چقدر این نوح با اخلاق تند و

خشنش در اینطور کارها مزاحم من است. آره از او پرسیدم: ببینم استار

تو راجع به یک دختر، دختریکه البته کمی آزادتر از دخترهای معمولی

باشد، دختری که مثلاً ماتیگ بمالد و همیشه یک کلاه قرمز سرش

بگذارد، آره، بعضی وقت ها هم سیگاری بکشد، اوه راستی اتومبیل هم

داشته باشد، راجع به یک همچو دختری چطور فکر میکنی؟ آیا او زن

خوی از آب در می آید؟ می دانید چه جواب داد؟ گفت: جیم هیچ وقت

نباید یک اسب را از روی دمش که پر پشت و یا در هم رفته است

شناخت.

قضاوت کار مشکلی است، تو نمی توانی بگوئی چون دختری فلان کار را می کند پس بد است، باید با او آشنائی داشته باشی و به بینی روحیه او، طرز فکر کردنش و اصل کار، قلبش در چه حال است.

گری: حرف درستی زده جیم، کاملاً صحیح است.
آره پاپا، او ممکن است نتواند باران بیاورد، ولی مرد عجیب و فهمیده ایست من دوست دارم بیشتر با او صحبت کنم، شاید چیزهای تازه ئی از او یاد بگیرم.

- نوح: خفه شو پسر، او چیزی نمی داند.

- یک چیز بخاطرم رسید نوح. میدانی چه وقت من کاملاً دلخور و

ناراحت هستم؟

- نه چه وقت؟

- وقتی که با تو حرف می زنم.

در این موقع لیزا از پله ها پائین آمد.

گری: من خیال می کردم تو خوابیده ئی.

- نه در این هوای گرم کی می تواند بخوابد. بهتر است یکی از این

بادبزن های برقی که تازه درست شده بخریم.

هنوز لیزا به پائین پله کان نرسیده بود که استار هم در درگاه ظاهر شد

و در همان موقع صدای زنگ تلفن بلند شد.
نوح با عجله گوشی را برداشت: - الو، کیه؟ اسنوکی، نخیر او خانه نیست، چه میدانم کجا رفته، و بعد از اینکه نگاهی به جیم انداخت گوشی را گذاشت و تلفن را قطع کرد.

جیم با عصبانیت تمام: نفهمیدم، این چه کاری بود کردی؟ دختره با من کار داره. آنوقت تو میگوئی خانه نیست؟ مگر من خودم نمی توانستم این حرف را بزنم؟
- خاک بر سرت عقل هم نداری، تو وقتی گوشی را در دست گرفتی چطور میتوانی بگوئی که نیستی؟
- منظورم را میدانی، آخر من می خواستم با او صحبت کنم. اقلا از من سوال می کردی که کاری دارم یا نه؟
- شاید صلاح ندیدم که از آقا پسر بپرسم، بین جیم اگر میخواهی همه چیز بین ما تمام شود، اگر می خواهی تو ار بحال خود بگذارم، ولت کنم بروی و هر گوری که میخواهی زندگی کنی و دیگر اسمت را هم نیاورم، بیا و تلفن را بردار و با او صحبت کن.

استار: آره کاری نداره، برو تلفن را بردار و با او صحبت کن هر کاری داری به او بگو.

- آقا ممکن است خود را داخل کار ما نکنید؟

- من کاری ندارم، و بعد رو به جیم کرد و گفت: تو فقط کاری که باید بکنی اینست که گوشی را برداری و از مرکز شماره او را بگیری و بعد که دید جیم مردد است، رو به گری کرد و گفت: آیا شما صلاح نمیدانید جیم با دختری که مثل او جوان است و شاید همدیگر را خیلی دوست دارند صحبت کند؟

گری: به من مربوط نیست

استار سپس با عجله رو به لیزا کرد و گفت تو بگو، به او بگو که گوشی را بردارد و با دخترک حرف بزند.

لیزا با قیافه ای جدی: بهتر است شما در امور خانوادگی ما دخالت نکنید

استار ناراحت و دلسرد در حالی که نگاهی به جیم می کرد گفت: - آره راست می گوید، مثل اینکه من دیوانه شده ام، اصلا مگر من چکاره ام و بعد مکثی کرد و از راهرو خارج گردید و بطرف اطاق پشت ساختمان براه افتاد.

جیم بسیار عصبانی و مردد بود، می دانست که اگر بخواهد گوشی تلفن را بردارد مجبور است گذشته از دعوای با نوح و به احتمال قوی، کتک خوردن از او، خانه را هم ترک کند، لذا به ناچار از تلفن فاصله

گرفت.

در اینموقع لیزا متوجه چمدان بهم خورده و ملحفه و ناز بالش هایش
که در کنار آن افتاده بود شد: - ببینم صندوق مرا کی بهم زده؟
گری: جیم، او می خواهد برای استار روانداز و ناز بالش ببرد.
لیز به آرامی: خوب اشکال ندارد ببر جیم.
- نخیر من این کار را نمی کنم، دیگر حتی خجالت می کشم بصورت
او نگاه کنم و بعد بطرف پله ها دوید و با عجله بالا رفت.

لیزا: نوح کار بدی کردی که نگذاشتی تلفن کند.
- بالاخره یکنفر می بایست این کار را می کرد، نه؟
- ولی من فکر میکنم تو از چنین اعمالی لذت میبری و خوشت می
آید کسی را اذیت کنی.
نوح با عصبانیت گفت: من نمی دانم اینکارها بکسی چه مربوط است،
مگر من مسئول این خانواده نیستم، اصلا خسته شده ام، هم باید
مزرعه را اداره کنم و هم این خانه لعنتی را، دیگر نمی توانم.
گری: راست هم میگوئی نوح، باید هم خسته باشی، میدانی چرا؟ تو
می خواهی خانه را هم مثل مزرعه اداره کنی، میخواهی با افراد خانه
هم مثل گاو و گوسفندها دستور بدهی و به آنها قدرت نمائی کنی البته

به من مربوط نیست، چون خودم چند سال پیش اداره زندگیم را بتو محول کردم، ولی بهتر است بدانی که هر کار راهی دارد.

- مگر آنوقت که تو ما را اداره می کردی چه گلی بسرمان میزدی؟ نگاه کن به لیزا بین چه درست کرده ای.

گری با عصبانیت: نفهمیدم، منظورت چیست؟

- هیچی، فقط راجع به او فکر کن، خواهی فهمید منظورم چیست، و سپس از راهرو بیرون رفت.

برای چند لحظه سکوت غمناکی سراسر راهرو را فرا گرفت گری بعد اینکه مدت طولانی به صورت لیزا نگاه کرد سرش را پائین انداخت و گفت: - بینم لیزا، نوح چه می گفت؟

- من هم نفهمیدم پدر، به حرفهای او گوش نکنید، و بعد درحالیکه سعی میکرد خود را ناراحت نشان ندهد گفت: - نوح تازگی ها زیاد حرف می زند، بدون اینکه بداند به او مربوط هست یا نه، و سپس برای اینکه موضوع را عوض کند اضافه کرد: - عجیب است من نمی دانم گرسنه ام یا تشنه، میل داری چیزی بخوری پدر؟

گری که در فکر فرو رفته بود گفت: - نه، نه، و دوباره ادامه داد: نوح خیال می کند من راجع به تو و تربیت تو قصور کرده ام، آیا تو این حرف را قبول میکنی؟

- البته که نه، من دختر کاملاً خوبی هستم، از همه نظر کامل و بی عیب. بینم پدر یک ساندویچ می خوری؟

گری، که همچنان سرش را پائین انداخته بود، گفت: نه، میل ندارم.
- پدر، مثل اینکه از حرف های نوح خیلی ناراحت شده اید او چیزی سرش نمی شود.

- آره، تو هیچ راجع به حرف های او فکر نکن، چرند می گوید حرف هائی می زند، یعنی حرف های اینطور آدم ها را که نباید قبول کرد و بعد رو به پدرش کرد و گفت: راستی پدر، آیا ممکن است یک زن، درس کیفیت زن بودن را بخواند، منظورم اینست که یاد بگیرد چطور باید یک زن باشد؟

- این چه حرفی است مگر تو زن نیستی که می خواهی درس زن بودن را بخوانی؟

- آره، من هم همینطور فکر می کنم، ولی این مرد می گوید که من زن نیستم.

- پس حتما او کور است، حتما او کور است، حتما

- بینم راک هم کور است؟ آیا همه کور هستند؟، و بعد با حالتی بچگانه ادامه داد: پدر من از خودم از اینکه لیزا گری هستم، خسته شده ام، می خواهم، یعنی آرزو میکنم برای مدتی شاید برای همیشه شخص دیگری باشم.

گری با خنده: خوب کاری ندارد، میتوانی به بار شهر بروی، مثل لیلی خانم که همه مردهای دنیا او را می شناسند، یا هر کس دیگر که دلت بخواهد

- آره همان لیلی مشهور، او می داند چگونه زندگی کند و چطور خوش بگذراند.

- خوب چرا معطلی، تو هم برو مثل او بشو.

- حالا می بینی، باید چند دست لباس مثل لیلی بخرم. خیلی کوتاه و به لبهایم هم ماتیک بمالم.

گری با مسخره گفت: خوب بد نیست، موافقم

بعد با قیافه ئی جدی ادامه داد: وای، چقدر این زن های مثل لیلی وقیح و پستند

- ناراحت نشو، من اگر مثل او بشوم که دیگر خودم نیستم. اسمم مثل سندی یا چیز دیگری خواهد بود.

گری با قیافه یی جدی تر: ولی هر کس می تواند فقط خودش باشد، فقط خودش، اشتباه میکنی پدر خیال می کنی مشکل است، پس نگاه کن، و بعد بطرف در رفت و پس از لحظه یی ایستادن، در حالی که لب هایش را بهم می مالید و ابروان خود را بالا و پائین می انداخت و سینه و بدنش را مرتب تکان می داد به راه افتاد، با صدائی پر ناز و عشوه

مثل صدای لیلی ؛ دختر بار ده شروع بحرف زدن کرد: - اوه، هلو، مثل اینکه قبلا شما را دیده ام، قیافه سمباتیک شما به نظرم آشنا می آید، چه صورت مردانه ئی! حس می کنم که از شما خوشم می آید، و بعد درحالیکه در هر قدم قری به کمر خود می داد و سینه اش را تا حد امکان جلو آورده بود گفت: چه دندان های زیبای سفیدی دارید، ممکن است دهانتان را باز کنید تا آن ها را بشمارم. اوه چه بازوهای، چقدر قوی، مثل سنگ، اوه عزیزم، قلقلک نده ناراحت می شوم و بعد با صدای بلند شروع بخندیدن کرد.

گری هم که واقعا از کارهای او متعجب شده بود خنده اش گرفت، آنها آنقدر مشغول بودند که متوجه نشدند راک در آستانه در ایستاده و تمام عملیات لیزا را تماشا کرده بود.

- سلام.

با بلند شدن صدای راک راهرو در سکوت فرو رفت، خنده ها قطع شد و لیزا همانطور در جای خود خشکش زد.

گری: سلام راک بیا تو

- متشکرم مثل اینکه کمی دیر است، امیدوارم مزاحم نشده باشم.

- نه نه، ابداء، ما مشغول...- و بعد از کمی مکث با خنده گفت: نمیدانم والله، نمیدانم مشغول چه کاری بودیم، در هر حال بیا تو.

- سلام لیزا
- سلام آقای راک حالتان چطور است؟
راک سپس رو به گری کرد و گفت: من فکر کردم بهتر است بیایم و از
عملی که عصری اتفاق افتاد معذرت بخواهم.
- تو که همانجا هم معذرت خواستی
- آره، ولی حالا آمدم شخصا از خود جیم عذرخواهی کنم.
- نه بابا چیزی نشده، و بعد نگاهی به لیزا کرد و برای صدا کردن جیم
بطرف پله ها رفت.

لیزا هم که متوجه عمل پدرش شده و منظورش را فهمیده بود، فوری
بسوی پله ها دوید و گفت: - پدر، من می روم او را صدا می کنم.
- نه، من خودم او را پائین می فرستم، در ضمن کاری هم بالا دارم، و
بعد از پله ها بالا رفت.
لیزا و راک هر دو تنها روبروی هم ایستاده بودند و ناراحت و غمگین به
نظر می رسیدند. لیزا برای اینکه سکوت را بشکند گفت: - ببینم، قهوه
میل دارید؟
- نه، متشکرم همین حالا شام خورده ام.
لیزا که از شنیدن کلمه شام یکه ئی خورد، گفت: - البته می دانم که
شام خورده اید.

معذرت می خواهم، منظورم این نبود که موضوع شام را به میان بیاورم،
لیزا که وانمود می کرد چیزی نفهمیده است گفت با لیموناد چطورید؟
- نه نه میل ندارم، متشکرم.

در همان موقع جیم با قیافه ئی گرفته و عبوس از پله ها پائین آمد: -
سلام راک

- سلام جیم، وای چشم تو چقدر کبود شده، من آمده ام تا از تو معذرت
بخواهم، باور کن، خیلی متأسفم.

- بابا فراموشش کن، اشکالی ندارد من اصلا یادم نبود.

- در هر حال امیدوارم که مرا ببخشی.

- البته، البته.

پس از آن برای مدتی سکوت در راهرو حکمفرما شد، کسی حرفی نزد،
جیم نمی دانست چه بگوید و چگونه از آنجا ، که حس میکرد مزاحم
است، خارج شود، تا اینکه چشمش به طبل افتاد بطرف آن دوید و آنرا
از راهرو بیرون کشید.

راک: ببینم، پس این صداهائی که تابحال میشنیدم از این طبل بوده؟

لیزا: بله، و بعد با کلماتی متقاطع ادامه داد: بفرمائید بنشینید

- نه راحتم، نگاهی به سقف انداخت و گفت من مرد بد اخلاق و

نفهمی هستم، خیلی کار بدی کردم، و بعد مکثی کرد و ادامه داد: البته

همیشه هم به این بداخلاقی نبوده ام، از وقتی که زخم مرا ترک کرد،
اصلا نمی دانم چرا نمی توانم با کسی بجوشم.

- اوه

- آره، مدتی پیش، او بدون اینکه اختلافی داشته باشیم مرا ترک کرد و
با مرد دیگری رفت. حیف زن زیبا و مهربانی بود.

- زیباییش را حدس می زدم.

- آره خیلی خوشگل بود نمی دانم چرا او را از دست دادم. با یک معلم،
یک معلم بدبخت و مردنی، بله او را به من ترجیح داد.

- شاید آنها یکدیگر را دوست داشتند، به وجود هم محتاج بودند، در
صورتی که تو حتما بزنت احتیاج نداشتی و شاید هم او را دوست نمی
داشتی.

- نه نه، من هم به او احتیاج داشتم، با اینکه هیچ وقت اصلا از این
حرف ها یاد نگرفته ام، یادم می آید وقتی که می خواست مرا ترک
کند، به من می گفت: راک بگو که نرو، ترا خدا بمن بگو که نرو ولی
من کلمه ای حرف نزد، او را بحال خود گذاشتم تا خودش تصمیم
بگیرد. آره من هیچوقت نمی توانم از کسی خواهش بکنم که کاری را
بکند یا نکند. امروز هم سعی کردم که به او بگویم نرو، و پیش من
بمان، ولی نتوانستم، و بدون اینکه خودم بخواهم متکبرانه و بی خیال

آنچنان که گوئی رفتن و نرفتنش هیچ در من تأثیری ندارد جلویش ایستادم و او را نگاه کردم تا رفت.

- عجیب است. تو برای نگاهداشتن زنت هم حاضر نبودی یک کلمه خواهش کنی؟ فقط یک کلمه بگوئی: نرو

- آخر موضوع سر یک کلمه و دو کلمه نیست، موضوع سر التماس کردن است، خواهش کردن است من هیچوقت نمی توانم چنین گدائی بکنم.

لیزا با عصبانیت: تو دیوانه ئی راک، دیوانه، و بعد دوباره لحظه ئی ساکت شدند. سپس راک سرش را تکانی داد گفت: خوب خداحافظ بهتر است دیگر بروم.

لیزا که نمی خواست راک او را ترک کند سعی کرد حرفی بزند و سرگرمش کند، ولی هر چه فکر کرد چیزی نتوانست بگوید، ناگهان مثل اینکه چیزی بخاطرش آمده باشد لبخندی زد و سپس در یک آن تغییر حالت داد و گفت: اوه، چه کراوات زیبائی، راک و مثل لیلی، مثل حرکاتی که چند دقیقه پیش در مقابل پدرش انجام داده بود با ناز و عشوه شروع بچرخیدن کرد و بعد درحالیکه سینه و بدنش را به راک می مالید دست او را گرفت: او نه، کجا میروی؟ من تنها می مانم چه

دست قویی راک که قبلا او را در این حال دیده بود با عصبانیت گفت:
بس کن لیزا، بس کن، تو لیلی نیستی، و بهتر است حرکات او را هم
تقلید نکنی، دستش را از دست او بیرون آورد و با عجله از راهرو خارج
شد.

لیزا تا لحظه ئی همچنان ایستاد و هنوز در افکار خود غوطه ور بود که
صدای پای گری و جیم از یک طرف و ورود نوح از طرف دیگر او را
بخود آورد.

گری: بگو بینم چه شد؟

جیم در حالی که بالای سر لیز خم شده بود: آره بگو بینم، چی گفتید،
چرا راک با این عجله بیرون رفت؟

نوح: لیزا چکارش کردی؟ تا حالا ندیده بودم که مردی در چنین وضعی
به این تندی بدود، مثل اینکه داغش کره بودند

لیزا که دیگر مردن را به این زندگی ترجیح می داد، در حالی که نمی
دانست بکدام یک جواب بدهد فریاد کشید: خدایا، دیوانه شدم، آره، از
دست شما، فقط از دست شما، ولم کنید، راحتم بگذارید

گری با ناراحتی تمام: لیزا ما فقط می خواستیم بدانیم چه گفتی؟
و نوح ادامه داد: چه شنیدی؟

لیزا با صدای آرامتر: من، باور کنید چیزی نگفتم، هیچ چیز، حتی یک کلمه هم حرف نزد

جیم: ولی من خودم شما را در حال حرف زدن دیدم
- نه اشتباه می کنی، من نبودم، من حرفی نزد فقط خودم را مسخره می کردم، آره، من بدبخت از لیلی تقلید می کردم، و بعد با صدای کاملا غمناکی تکرار کرد: تقلید زن دیگری را می کردم من بیچاره ام، بیچاره، فهمیدید، شما ناراحت نشوید، شما مقصر نیستید، خودم مسبب همه بدبختی های خودمم، شخص خودم.

نوح با عصبانیت تمام: نه لیزا اشتباه می کنی، مقصر اصلی تو نیستی، و بعد رو به گری کرد و گفت: بگو بگو، کی مقصر است؟ بگو که همه کارها بخاطر اشتباه های تو است، تو او را بدبخت کرده ئی. دروغ هایی که به او گفته و امیدواری های پوچی که به او داده ئی، بله همین ها باعث بدبختی او شده.

در این موقع استار هم در کنار در ظاهر شد، نوح ادامه داد: تو آنقدر به او گفتی و در گوشش خواندی، به او گفتی که زیبا و دوست داشتنی هستی که دیگر خودش را نمی شناسد. تو بخاطر اینکه پدرش هستی و او را دوست داری، برای اینکه دلش را نشکنی او را امیدوار کردی و در

نتیجه تمام زندگیش خراب شد، بله همه اش زیر سر تو بوده، حالا بهتر است دست از سرش برداری و به او فرصت بدهی که خود را آنطور که هست، بدقیافه و زشت بشناسد، ولی مگر تو دست برمی داری

در این موقع جیم که از حرفهای برادرش به تنگ آمده بود گفت: زیاد دور برداشتی نوح، دیگر این مزخرفات را تکرار نکنی وگرنه من هم هرچه از دهنم در بیاید بتو میگویم

نوح که خیلی خشمگین بود جیم را محکم بطرف در فشار داد: خفه شود بچه، تو هنوز آنقدر بزرگ نیستی که در کار من دخالت کنی. جیم هم که دیگر از کارهای نوح خسته شده بود از جا تکان نخورد و در نتیجه جدالی خطرناک بین آن ها در گرفت. نوح سیلی به بناگوش جیم زد و جیم هم مشتت برای او پرتاب نمود، اما استار که تا آن موقع ساکت بود ناگهان بوسط راهرو پرید و با یک حرکت آن دو را از هم جدا کرد و گفت: - بس است، ول کنید.

جیم که تقریباً بیشتر کتک خورده بود فریاد زد: نه استار، بگذار او را بکشم و شرش را از سرمان کم کنم. اما استار با عصبانیت او را بیرون برد و گفت: برو، برو بیرون

- بله میروم، دیگر هم بر نمی گردم، هیچ وقت ، و از ساختمان دور شد.
نوح: اگر یکدفعه دیگر این بچه از این کارها بکند مراعات نمی کنم و
بقصد کشت...

اما استار حرفش را قطع کرد و گفت: ولی من تضمین می کنم که دفعه
دیگر بخوبی خدمتت برسد، من به او این عمل را خواهم آموخت.
- گفتم که تو خودت را داخل این کارها نکن، اصلا بهتر است از اینجا
بروی.

- من خودم هر وقت که لازم بود اینجا را ترک خواهم کرد. اما تا من
اینجا هستم تو، تو به هیچ وجه حق نداری جیم را اذیت کنی. در ثانی
اگر بار دیگر، و بعد رو به لیزا کرد و ادامه داد، بله، اگر بار دیگر به این
دختر کلمه زشت را گفتی دهانت را می بندم، تو نمی دانی زشتی و
زیبائی چیست، تو نمی توانی آن ها را تمیز بدهی، فقط بلدی امر و نهی
کنی آن هم به ضعیف تر از خودت ، و بعد از راهرو بیرون رفت.

نوح: فردا من باید خدمت آقا هم برسم. اما لیزا راجع به تو، خیال نکنی
این حرف ها را که زدم درست نبود، تو باید خودت را آنطور که هستی
بینی، یک زن تقریبا زشت.

گری: بس است نوح مثل اینکه اصرار داری لیزا را ناراحت کنی

- بله، من راست می گویم، می خواهد ناراحت بشود اشکالی ندارد. فقط باید بداند که من حقیقت را میگویم ، و بعد با خونسردی از پله ها بالا رفت.

گری چند دقیقه ساکت و آرام ایستاد و بعد رو به لیزا کرد و گفت: - بینم لیزا مثل اینکه این بار تو حرف های نوح را باور کرده ئی، ولی نه، تو میدانی که او همیشه بیخود حرف میزند، مطمئنم.

اما لیزا همانطور که سرش پایین بود ایستاد و حرفی نزد.

- بگو بینم چرا ساکت ایستاده ئی؟

لیزا سرش را بلند کرد و با ناامیدی گفت: - پدر فکر می کنم که نوح این بار، بله این بار درست می گوید، و بعد بطرف آشپزخانه براه افتاد. گری غلتیدن یک قطره اشک را به روی گونه های چین خورده اش حس کرد. بعد از مرگ همسرش این اولین بار بود که گریه می کرد او به آرامی دستش را در جیب فرو برد و دستمالش را بیرون آورد اما بعد، مثل اینکه پشیمان شده باشد آنرا دوباره در جیب نهاد و خود را از پله ها بالا کشید.

نور ملایم ماه از سوراخ پنجره بداخل انباری که استار به طرف آن می رفت می تابید و قسمتی از آنرا کاملاً روشن کرده بود. انبار بزرگی بود و همه چیز در داخل آن به چشم می خورد: از صندلی و گاری

شکسته، تا کاه و لباس کهنه.

استار نگاهی به اطراف خود انداخت و پس از کمی جستجو، جای مناسبی، درست روبروی پنجره؛ که از نور ماه روشن می شد؛ برای خوابیدن پیدا کرد.

پیراهنش را بیرون آورد و روی زمین انداخت و کمربندش را هم که محکم به کمرش بسته شده بود شل تر کرد تا راحت تر باشد و آنوقت با احتیاط به قسمت عقب انبار که تقریباً تاریک بود رفت و یک تنه بریده شده درخت را با زحمت زیاد تکان داد و بعد با پا آنرا به قسمت جلوی انبار، جایی که قبلاً انتخاب کرده بود، کشاند و آنقدر آنرا کج و راست کرد تا در جای خود محکم شد. بعد پیراهنش را از زمین برداشت و روی آن انداخت و خودش هم در طرف دیگر آن نشست، ولی بعد از لحظه ئی دوباره بلند شد و در چوبی انبار را که از جا کنده شده بود از محلش برداشت و کمی آنطرفتر روی دیوار قرار داد تا نور ماه بیشتر داخل انبار شود، اتفاقاً چقدر هم مؤثر بود، چون با برداشتن در، فضای زیادی، از مقابل در گرفته تا آخر انبار روشن شد.

استار لبخندی زد و دوباره در جای اولش نشست مثل اینکه منظره

زیبای مهتاب او را کاملاً تحت تأثیر قرار داده بود و خیال خوابیدن نداشت، اما در همین هنگام صدائی از پشت دیوار شنیده و از جا برخاست: - کیه کیه؟

- ناراحت نشوید، منم آقای استاربوک، لیزا، لیزا
استار با عجله پیراهنش را برداشت و تن کرد.
لیزا در حالی که با کوشش تمام، رختخوابی را که روی پشتش گذاشته بود می کشید، وارد انبار شد. اما استار تا او را دید جلو دوید و رختخواب را از دوشش برداشت: - لیزا خانم، حاضر نبودم شما را ناراحت کنم، به هیچوجه راضی نبودم.

- اشکالی ندارد، از این گذشته کار دیگری هم با شما داشتم.
- چه کاری خانم؟

- آره، می خواستم بخاطر حرفی که به نوح گفتید از شما تشکر کنم، البته می دانم که آنرا فقط برای دلجوئی از من گفتید و حقیقت ندارد.
- نه باور کنید من تمام آن ها را از روی حقیقت گفتم.

- نه قبول نمی کنم، می دانم که دروغ گفتید.
- پس در این صورت چرا می خواهید از من، برای یک حرف دروغ تشکر کنید؟

- نمی دانم، خوب شب بخیر آقای استاربوک.

- نه نه، اولاً خواهش می کنم مرا استار صدا کنید، چون من هم می خواهم شما را لیز بگویم و در ضمن، اگر ممکن است چند دقیقه اینجا بمانید، می دانید من اصلاً خوابم نمی آید.

- در اینکه شک نداشتیم، شما هیچ وقت نمی خوابید، چون همه اش در حال فرارید. استار لبخندی زد: نه من فرار نمی کنم، سفر می کنم.
- حتماً از مسافرت خوشتان می آید؟

- نه زیاد، ولی با کاری که دارم مجبورم، چون می دانید، البته باران وقتی نباشد، وجودش لازم است، ولی خوب، زیادش را هم کسی نمی خواهد- و بعد با لحنی دوستانه تر ادامه داد: مردم هر منطقه، حداکثر یک بار در عمرشان به من محتاج می شوند و بعد هم که باران بارید و کارشان درست شد با خوشحالی مرا بدرقه می کنند، چون دیگر احتیاجی به من ندارند.

لیز به آرامی: اوه درست است، می فهمم، و بعد با قیافه ئی جدی تر گفت ولی من راجع به باران و باران ساز چیزی باور نمی کنم
- چرا! حس می کنم که میخواهی باور کنی، اینطور نیست؟
- نه، من هیچوقت این حرف ها را قبول ندارم، اصلاً راستش اسمتان، خیال می کنم این اسم حقیقی شما نباشد.

- آره لیزا كاملا درست حدس زدی اسم من در اصل اسمیت است ولی چون به من نمی آمد عوضش کردم ، و بعد از کمی مکث گفت: لیزا، من فکر می کنم تو هم بهتر است اسمت را عوض کنی.
- نه، لیزا با قیافه ئی جدی گفت: مگر چه عیب دارد؟ اسم خوبی است.

- ولی من مطمئنم که تو از این اسم خوشت نمی آید، اصلا می دانی، این اسم برای تو مناسب نیست.
- برعکس خیلی هم مناسب است، مگر من کی ام؟ یک دختر ساده دهاتی، و همین اسم برایم بس است و آنرا هم دوست دارم.
- نه، من گفتم تو آنرا دوست نداری، مسلم هم می دانم، حق هم داری وقتی اسم های زیبائی مثل کارولین و سوفیا و فلورا و یا مثلاً دیانا وجود دارد، لیزا بدرد نمی خورد.
- نخیر خوشم نمی آید، شب بخیر.
- نه نه، نرو، لیزا یک دقیقه صبر کن. یک اسم خوب برایت پیدا کردم ژوزفین، آره ژوزفین خیلی به تو میاد.
- نه، از این هم خوشم نمی آید.

- بلی چون تو اطلاع نداری، منظورم دختری است که این اسم را داشت زیبا، بلکه زیباتر از زیبا، خوشگلترین دختر روی زمین، زن یک

پادشاه، پادشاهی که برای برآوردن خواسته های او، دور دنیا، دور تمام دنیا سفر کرد. می رفت تا مثلا فلان جواهر را برای ژوزفین زیبا بیاورد و او را راضی نگهدارد.

لیزا با بی اعتنائی: ببینم تو چرا اینقدر دروغ می گوئی، اصلا چنین کسی وجود نداشته است.

استار با عصبانیت: نه من دروغگو نیستم و دروغ نمی گویم. من خواب می بینم، من در عالم رویا بسر می برم.

- فرقی ندارد اینچنین رویاها هم دروغی بیش نیست. استار با ناراحتی تمام: "پس در اینصورت از تو معذرت می خواهم. آره، اسمی هم که به تو دادم از تو پس می گیرم. برای تو لیزا هم زیاد است، اسم تو باید نوح باشد، بله تو و برادرت هر دو مثل هم هستید. کسانی که رویا و خیال را دروغ می پندارند و شاید چنین چیزی هرگز در وجودشان نیست. متکبر و مغرورند.

لیزا به آرامی گفت: نه آقا اشتباه میکنی، در من هم رویا و خیال وجود دارد من هم خواب های طلائی می بینم. آره خیلی هم زیادتر از تو، ولی کوچکتر و حقیقی تر، خواب هائی که برای هر کس ممکن است، مثلا وقتی مشغول پاک کردن ظرف ها هستم فکر می کنم که

کسی مرا صدا می کند: لیزا، لیزای عزیز، و بعد او، شوهرم به کنارم می آید. بچه هایمان را از اطاق بیرون می کند، آره او میخواهد با من کمی شوخی کند، دستهایش را بدور کمرم حلقه میکند و مرا از جای خود بلند می کند، من به او می گویم: عزیزم ول کن کار دارم، و بعد او می گوید: لیزا تو را دوست دارم ، سپس لیزا با صدای دردناکی گفت: بله آقای استار ما هم از این حرف ها می دانیم، اما خوب، تصدیق می کنید که از مال شما حقیقی تر و کوچکتر است ، و بعد دوباره بطرف در براه افتاد. ولی این بار استار او را محکمتر گرفت: - معذرت می خواهم، بخدا معذرت می خواهم، مرا ببخش. امیدوارم خواب هایت تعبیر شود و به آرزویت برسی، امیدوارم.

لیزا که در کنار در متوقف شده بود با صدائی غمناکتر گفت: نه، بیخود امیدوار نباش، چون من می دانم که هیچوقت به آرزوهای خودم نمی رسم، هرگز.

- چرا اگر خودت بخواهی. حقیقتا بخواهی به آنها میرسی. امیدوار باش لیزا. - آخر به چه امیدوار باشم؟

- به این امیدوار باش که زن هستی، زنی دوست داشتنی
- چه فایده دارد وقتی هیچ کس این موضوع را قبول ندارد.

- ولی لیزا تو باید اول خودت آنرا قبول کنی و وقتی تو آنرا باور کردی دیگران هم بتو می پیوندند بگذار از تو سئوالی بکنم ممکن است؟ و بعد ادامه داد: بینم تو زیبا هستی.

- نه نه، می دانم که نیستم.

- ها، می بینی، تو اصلا قبول نداری که زن هستی، چون در هر حال هر زنی زیباست بله هر زن کاملی، هر زن حقیقی زیباست البته هر کدام بطرز مخصوصی، ولی در هر حال همه زیبا هستند، آره همه. - نه، من با دیگران فرق دارم، وقتی که به آئینه نگاه میکنم اصلا زیبائی نمی بینم.

- نه، چنین چیزی ممکن نیست، مگر اینکه آئینه تو چشم های نوح باشد.

- چرا مسخره می کنی، آئینه من به دیوار اطاقم آویزان است.

- بله عیب همین جاست، آئینه تو سر جایش نیست چون باید در وجود تو باشد، در فکر تو باشد، بله تو خودت باید آئینه خودت باشی، البته تا وقتی که مردی از در برسد و عاشق تو شود و آنوقت است که تو دارای دو آئینه خواهی شد، یکی خودت و دیگری چشمان او، حالا نترس نگاه کن، نگاه کن بین چه زیبائی سرشاری داری.

- نه نه، خودم را همانطور که قبلا می دیدم می بینم.

- اشتباه می کنی لیزا، تو اصلا نمی توانی زیبایی را به بینی، بله، نمی توانی، چون باید زیبا فکر کنی تا خودت را هم آنچنان بینی، و بعد دست های استار به سر لیزا نزدیک شد و موهای او را باز کرد تمام سنجاق ها را از سرش بیرون کشید و بزمین ریخت و موهای او را به اطراف گردنش انداخت.

- نه نه!

ولی استار گوش نکرد، موهای او را کمی جابجا کرد و بعد وقتی که آن ها را در وضع بهتری دید دستش را از سر لیزا برداشت و دور کمر او حلقه کرد، او را در آغوش گرفت گفت: چشمهایت را ببند و بگو که زیبا هستی.

- نه نه، ولم کن.

- تا نگوئی، تو را ول نمیکنم. خواهش میکنم، بگو، و بعد به آهستگی صورتش را به او نزدیک کرد و او را بوسید، بگو، بخاطر من، خواهش می کنم بگو که خوشگلی بگو که زیبایی.

لیزا با کلماتی شکسته گفت: من؟ من زیبا هستم، من زیبا هستم، آره، و بعد دستهایش را دور کمر استار حلقه کرد، همدیگر را بوسیدند این بار بوسه ئی طولانی تر و عمیق تر.

لیزا سر خود را به آرامی تکان داد و گفت: - استار چرا، چرا این کار را کردی؟

استار در حالی که چرخ می زد، دستش را دور گردن او انداخت و گفت:
- برای اینکه باور کن، وقتی که می گفتم زیبا هستی، زیبا بودی، خیلی هم زیاد.

- لیزا سرش را بر سینه او فشار می داد: استار راست میگوئی جدی قشنگ بودم؟

- بله به خدا راست است، حالا به چشمهای من نگاه کن.
- نه نه، قادر نیستم.

استار او را برگرداند. طوری که آنها روبروی هم قرار گرفتند.

- گریه؟ گریه؟ نه نه، بصورت من نگاه کن، به چشم های من خیره شو، بگو بینم در آنها چه می بینی؟

لیزا با خوشحالی: باور نمی کنم! نه، چیزی که می بینم باور نمی کنم
- از تو می پرسم بگو، در چشم من چه می بینی؟

- آره می بینم، و بعد با صدائی بلند و لرزان: می بینم، منم، منم،

خودم، زیبا و قشنگ، همینطور که می گفتم. آره خوشگل. بخدا استار خودم هستم، و بعد دوباره یکدیگر را در آغوش کشیدند.

گری پیرمرد غمزده و بیچاره، هر چه سعی میکرد سرش را زیر ملحفه پنهان کند و بخوابد نمی توانست. بدبختی هایش از یک طرف و گرمای شدید از طرف دیگر خواب از سرش ربوده بود. با عصبانیت، از روی تختش که در مهتابی چوبی طبقه دوم قرار داشت برخاست و بعد از اینکه بستر جیم را هم خالی، دید از پله ها پائین آمد و به آشپزخانه رفت. بعد از اینکه کمی آب بصورتش زد دوباره به راهرو برگشت. در این موقع نوح هم خواب آلود به راهرو داخل شد.

- بینم پدر ساعت چنده؟

گری چراغ را روشن کرد و بعد از نگاهی بساعت گفت: دو، دو تمام، هنوز هم جیم برنگشته است، معلوم نیست بعد از دعوائی که کردید کجا رفته، خیلی ناراحتم.

- اتفاقا من اصلا ناراحت نیستم، اینطور پسر، بهتر از این هم نمی شود.

گری با ناراحتی: نمی دانم چکار کنم؟ بهتر است بدوستانش تلفن کنم، ولی این وقت شب که نمی شود به مردم تلفن کرد.

آنها مشغول گفتگو بودند که در باز شد و جیم با سیگار برگی در دهان، وارد راهرو شد.

نوح: بچه تا حالا کجا بودی، زود بگو ببینم؟

جیم با بی اعتنائی: بیرون، مگر نمی بینی.

- بله میدانم بیرون بودید، ولی کجا و چکار می کردی؟

جیم که خیلی خوشحال و خندان بنظر می رسید گفت: البته به شما

مربوط نیست، ولی خوب ایندفعه را می گویم، برادر بزرگ، چون

خودم هم دلم می خواهد بدانی کجا رفته بودم.

- مگر مستی حرفت را بزن.

- نه، می دانی، امشب با رفیقم گردش رفتیم، آره، و بعد دستش را

در جیب کرد و کلاه قرمزی بیرون کشید.

نوح: پدر بین یک شب مواظبتش نبودم چه گندی بالا آورده است.

گری به آرامی: خوب جیم بگو ببینم چکار کردی؟

جیم رو به نوح کرد و گفت: - تو هم گوش بده برادر، بزرگتری و باید

بدانی چکار کردم، و ادامه داد: اون دختر خوشگله، بله اسنوکی، آره،

رفتم منزلشان، اتفاقا او هم مثل من ناراحت بود و دم در قدم می زد،

خوب دیگر، با هم رفتیم گردش، خیلی دور خیلی، شاید بیشتر از ۵۰

میل، البته با ماشینش، گوش میدی داداش؟ آره، زیر یک درخت

بزرگ ترمز کرد. بله، بفهمی نفهمی مشغول عشقبازی شدیم، در

همان وضعی که جنابعالی قبلا دیدید، خیلی خوش گذشت، و در آخر هم با هم نامزد شدیم، می بینی که کلاهش هم پیش من است.

گری: خوب جیم، تبریک می گویم، امیدوارم که نامزد خوبی باشد.
- متشکرم پدر با تمام قلب متشکرم.

نوح: دختره پاک بچه را خر کرده

- اگر دفعه دیگر کلمه بچه را تکرار کنی، با همین سیگار برگ که تا حالا حتی بویش هم به دماغت نخورده چنان توی صورت عبوست می زخم که کور بشی.

نوح خواست که جلو برود و جواب جیم را بدهد، اما گری مانع شد: -
نوح بس کن، تو به اندازه کافی او را اذیت کرده ای.

- پدر باید بروم این خبر خوش را به لیزا هم بدهم. می دانم که خوشحال می شود.

بطرف اتاق او دوید، اما بعد از چند ثانیه برگشت

- کجا رفته؟ پدر لیزا کجا رفته؟ اینجا نیست همه با عجله به طبقه بالا دویدند و جای خالی او را نگاه کردند.

گری که او را در حال رفتن به انبار دیده بود گفت: - بله همانجاست.
- نوح: کجاست، این دختره کجاست؟

- در انبار، پیش استار

جیم با خوشحالی بدهم نیست، مثل اینکه او هم مثل من به جایی
رسیده

نوح: رفتم که او را بیرون بکشم.

- نه نه، بهتر است تو این کار را نکنی. لیزا دختر فهمیده ئی است و
بی جهت پیش او نمانده.

- جیم با خنده: آره، حتما

نوح: بله، من از اول می دانستم تو چرا از این مرد خوشت می آید و
چرا به او صد دلار دادی. آره تو به او پول دادی تا با دخترت روی هم
بریزد.

- نه، خفه شود، من به هیچوجه این خیال را نکردم ولی حالا هم که
اینطور شده، از من کاری ساخته نیست و نمی گذارم تو هم خودت را
داخل معرکه کنی.

- نخیر من می روم.

اما در همین هنگام در راهرو باز شد و کلانتر و راک وارد شدند: -

سلام گری سلام، معذرت می خواهم که مزاحم شدم.

راک لیزا چطور؟

گری: بد نیست خوابیده

- کلانتر: آقای گری، از کانزاس به ما خبر دادند که یک نفر متهم به این طرف ها آمده و ما اطلاع پیدا کردیم که در حوالی مزرعه شما است، حالا اگر ممکن است به ما کمک کنید تا او را دستگیر کنیم. گری: در مزرعه ما؟ نه هیچ کس به جز خودمان نیست. باور کنید. جیم: نه، کسی اینجا نیست

نوح: کلانتر همینطوری باور نکنید

کلانتر: بله، این گاری، همانطور که به ما گفته اند مال اوست: راک بهتر است برویم و داخل آنرا بگردیم، بطرف گاری رفتند، پس از اینکه کمی از آن ها دور شدند نوح با عصبانیت گفت: - چرا دروغ می گوئی پدر، من همین حالا به آنجا می روم و آن مرد را بیرون می کشم.

گری: نه تو، تو خیلی کوچکی که بتوانی او را بیرون بکشی. او با دست بسته، صد تا مثل تو را می خورد.

نوح: شاید، پس باید کار دیگری کرد و بعد به اطاق خود رفت و با تفنگ شکاریش بیرون آمد.

- نه تفنگ رو بده به من. تو مثل اینکه نمی دانی دختر من و خواهر تو، در آن انبار است، پیش اوست، من نمی گذارم تو چنین کاری بکنی. و با قدرت تمام تفنگ را از دست او گرفت، در همین موقع لیزا

از در پشت ساختمان وارد آنجا شد و بطرف راهرو آمد.

- سلام پدر.

نوح: ببینم استار کجاست؟

- انبار، توی انبار.

- پدر می خواستم با شما کمی حرف بزنم ، و بعد مثل اینکه چیزی

یادش آمده باشد گفت: راستی من کمی ابر در آسمان دیدم شما

چطور؟

نوح، تو هم حتما مثل آن یارو دیوانه شدی. ها؟

لیزا با خوشحالی: آره من مثل او شده ام، خیلی هم زیاد.

نوح: دختر چرا سرت را اینطوری کردی؟

- دلم خواست آقا، و تصمیم هم دارم تا آخر عمر دیگر موهایم را مثل

گذشته پشت گردنم جمع نکنم، میدانی! اینطور زیباترم، و بعد با

خوشحالی تمام: پدر من نامزد کردم، آره، با استار او مرد خوبیست شاید

مثل من تنها و بی...

نوح حرفش را قطع کرد ، پدر چرا به او نمی گوئی.

گری با ناراحتی: بله لیزا حرفهای تو درست بود، این مرد کلاهدار و

متهم... .

- بله می دونم، استار خودش به من گفت، می دونم ولی...
نوح: لیزا، با من بیا، او را به کنار پنجره برد، کلانتر و راک مشغول
زیرو رو کردن گاری استار بودند و جیم بدبخت هم که نزدیک بود
گریه کند همانطور آن ها را نگاه می کرد.

- می بینی، می خواهند او را دستگیر کنند.
لیزا- نه، من او را دوست دارم، آنها نمی توانند او را از من جدا کنند.
گری- متأسفانه لیزا، آن ها او را خواهند گرفت و ما قادر نیستیم
برایش کاری بکنیم.

لیزا در حال گریه: پدر، مگر نشنیدی، من او را دوست دارم و تا من
هستم، کسی نمی تواند دستگیرش کند.
گری: لیزا پس بدو، بدو او را خبر کن که فرار کند
نوح با خشم از رفتن او جلوگیری کرد.
گری: بگذار برود نوح، ولش کن، بعد آن ها را با فشار از هم جدا
کرد، ولی نوح خود را زودتر به در پشت ساختمان رساند. لیزا هم با
عجله بطرف در خروجی راهرو دوید، اما ناگهان کلانتر و راک جلوی
سبز شدند.

راک : سلام لیزا، می گفتند که تو خوابی، ولی مثل اینکه از همه بیدارتری. و سپس کلانتر با قیافه پلیس مآبانه ئی گفت: آقای گری ما خیال می کنیم که شما به دلیلی نمی خواهید حقیقت را به ما بگوئید چون از روی شواهد موجود، کسی که ما دنبالش می گردیم به اینجا آمده است.

جیم: بله درست است کلانتر ، ولی تقریبا یک ساعت می شود که اینجا را ترک کرده، با اسب من هم رفت.

گری: بله فکر می کنم او بطرف سویت ولی رفته باشد.

لیزا که می خواست به بهانه ئی از آنجا خارج شود گفت معذرت می خواهم و به طرف خارج دوید ولی راک در جلوی در او را گرفت.

- لیزا بگو ببینم، می خواهی کجا بروی؟

- به تو مربوط نیست، کار دارم.

- ولی مربوط است، خیلی هم مربوط است.

در همین موقع استار از انبار بیرون آمد و درحالیکه بلند بلند آواز می خواند به طرف راهرو براه افتاد.

لیزا با صدای بلند: استار نیا، برگرد، فرار کن، ولی او که همچنان از

شادی مشغول آواز خواندن بود بدون اینکه بشنود براهرو نزدیک شد
لیزا باز فریاد زد.
- استار، نیا، برگرد.

ولی دیگر دیر شده بود و استار در کنار در، بوسیله راک که هفت تیرش
را روبروی او گرفته بود دستگیر شد.
- دست ها بالا
کلانتر هم به آنها نزدیک شد. آها خودش، همان شخصیکه اسمش
جانسون است.

اما در این موقع، استار چنان با چابکی خود را تکان داد و تنه اش را به
راک زد که هفت تیر از دستش رها شد و به زمین افتاد تا کلانتر
خواست بجنبد، او اسلحه را از زمین برداشت.
- خوب تمام شد، حالا هر دو کنار هم، نزدیک هم، اگر تکان بخورید
مغزتان را می ترکانم، و بعد رو به لیزا کرد: لیزا، لیزای عزیز، میدانی
که تنها هستم، بدون تو همیشه تنها خواهم بود. زود باش حاضر شود
برویم، زودباش.

لیزا کاملاً اراده خود را از دست داده بود و نمی فهمید چه می کند.

استار دوباره تکرار کرد: لیزای خوشگل، بیا، بیا برویم، برای همیشه با هم خواهیم بود.

راک خیلی ناراحت بود، سرخ شده بود و معلوم بود می خواهد حرفی بزند و نمی توانست ولی ناگهان فریاد کشید: - نه لیزا نرو، پیش من بمان، من به تو احتیاج دارم.

استار: برویم، لیزا، وقت تنگ است تو، تو همان ژوزفین منی، برای همیشه.

راک در حالی که لوله تفنگ نزدیک سرش بود برای بار دوم فریاد زد- نه لیزا نرو، من تو را می خواهم. همین جا بمان. لیزا نمی دانست چکار بکند، مات و مبهوت در بین آن دو ایستاده بود. استار که با هفت تیر دستش، بر همه مسلط بود. گفت: - ژوزفین بیا، بیا برویم.

لیزا ناگهان با قیافه ئی جدی فریاد زد: نه، استار، من لیزا هستم، ژوزفین نیستم. البته همین لیزا بودم را هم مدیون تو هستم، ولی متأسفم که نمی توانم با تو بیایم و بطرف راک رفت باید اینجا بمانم، تو برو.

استار کمی به او نگاه کرد، با صدای مردانه اش گفت: - خوب من دیگر باید بروم، در ضمن خیلی از شما معذرت می خواهم که نتوانستم باران بیاورم ، و بعد همانطور عقب عقب رفت و به گاریش نزدیک شد، اما ناگهان ایستاد، دستش را در جیب کرد و فریاد زد: - این صد دلار شما آن را بردارید، خداحافظ ، و بروی گاری پرید و از آنجا دور شد.

راک : برویم کلانتر برویم دنبالش.

لیزا: نه، تو را بخدا خواهش میکنم بگذارید فرار کند، او که کار نکرده.

نوح: چطور کاری نکرده؟ از این بدتر چی می خواهی؟

جیم: مگر پول ها را پس نداد؟ خوب ولش کنین برود.

لیزا: آره راک برای خاطر من، راک مثل اینکه سست شده باشد جلوی

لیزا ایستاد.

کلانتر : راک بزن بریم.

- نه کلانتر به خاطر لیزا زن من بگذار کمی دور شود. بعد می رویم ،

و بعد رو به لیزا کرد و گفت: - خیلی تغییر کرده ئی، همه چیزت فرق

کرده. قیافه ات ، اخلاقت ، و بعد از اینکه به گری و کلانتر ، که هر دو

می خندیدند نگاهی کرد، به او نزدیک شد و بازویش را محکم در

دست گرفت اما در همین اثنا، یکمرتبه صدای رعد و برق مهیبی

بگوش رسید. همه چشمها به آسمان دوخته شد:
ناگهان جیم فریاد زد: ابر. بابا... باران

لیزا- نگاه کن پدر، باران، می بینی؟ یک قطره روی صورت من افتاد-
همه شروع بدویدن و فریاد کشیدن کردند، باران، باران، آنها هنوز
کاملاً زیر باران خیس نشده بودند که صدای گاری استار به گوش
رسید. او روی آن ایستاده بود و از ته دل فریاد می کرد: آخر آمد، می
بینید مردم، باران، و بعد بدون آنکه گاری را نگاهدارد خود را پرت کرد
و به طرف آنها دوید، بیار، بیار، آن صد دلار را بیار
- جیم با خوشحالی صد دلار را به او داد.
استار آنرا گرفت فریاد کشید: - خداحافظ خوشگلم.

از آنها دور شد و بطرف گاریش که صد متر دورتر ایستاده بود دوید.